



مرکز تحقیقات اسلامی

اصفهان

گامی



الرحمن
علیه صاب

www.

www.

www.

www.

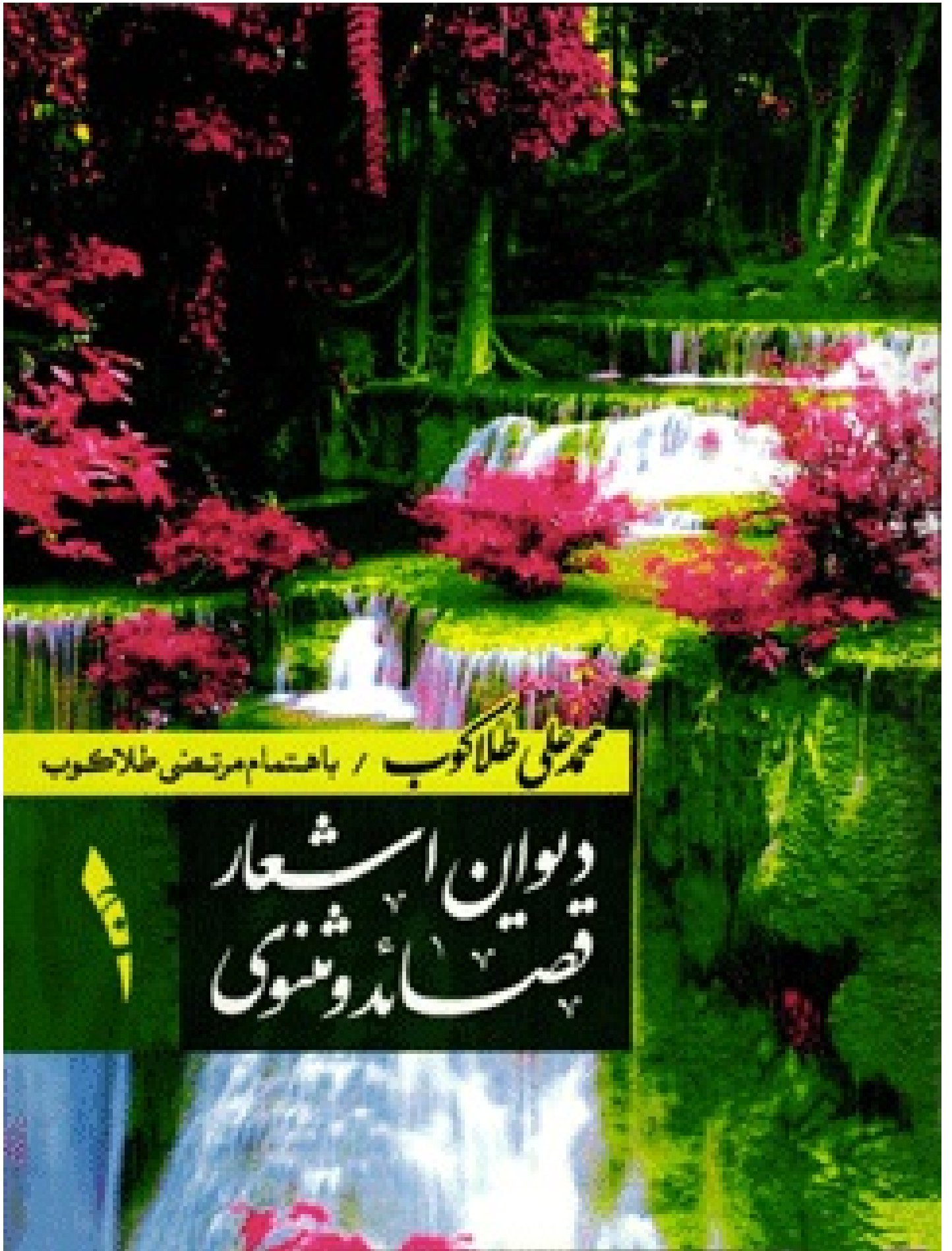
Ghaemiyeh

.com

.org

.net

.ir



محمد علی ظلاکوب / با اهتمام مرتضیٰ ظلالا کوب

دیوان اشعار قصائد و سوسنی

۱۳۸۵

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

دیوان اشعار قصاید و مثنوی

نویسنده:

مرتضی طلاکوب

ناشر چاپی:

دارخوین

ناشر دیجیتال:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۱۶	دیوان اشعار قصاید و مثنوی
۱۶	مشخصات کتاب
۱۶	اشاره
۲۰	فهرست مطالب
۴۱	قصیده ها
۴۱	اشاره
۴۳	حرف الف
۴۳	قطع امید از تمام خلق کن
۴۳	عشاق را زجام الستی داد
۴۴	پل بود عالم برای مردم مومن
۴۴	هشیار باش هرچه خدا گوید آن یکن
۴۵	خدا خواهد که هم دنیا و هم عقبا بیارائی
۴۶	طاعت با علم خواست خالق بی چون
۴۶	داده است قسم به عصر، یزدان
۴۷	پرهیز از سخنان بیهوده
۴۸	علت خلقت ممکنات
۴۹	پاکی درون و برون
۵۰	روح الله کیست
۵۰	توحید
۵۲	دل و جان و تن
۵۳	کارکرد عقل و جان و تن
۵۴	جلوه حق
۵۵	سرنوشت جان

- بیگانه کیست؟ ۵۶
- نور الهی ۵۶
- اعتبار انسان ۵۷
- دوست حقیقی ۵۸
- زمستان ۱۳۵۶ (درمذمت استعمارگران) ۵۹
- علم خداوند ۵۹
- انسان چهار بُعد دارد ۶۰
- مبشر و منذر ۶۳
- خوان الهی ۶۴
- تاثیر خوب و بد بر جان انسان ۶۵
- حرف ب ۶۷
- شعر قالب حرف های نیک است نه مهمالت ۶۷
- نوای انقلاب ۱۳۵۷ ۶۹
- توحید ۷۰
- وجوب قرائت و تدبر در قرآن ۷۱
- حرف پ ۷۳
- مسلمان کیست ۷۳
- حرف ت ۷۵
- انسان حسابی ۷۵
- گره ۷۶
- جان چیست ۷۶
- جاذبه ممکنات ۷۷
- آدمیت و دین ۷۸
- سازمان ملل ۷۹
- عقل از توحید لذت می برد ۷۹
- وطن حقیقی کجاست ۸۰

- در پناه نور او در جنتیم ۸۲
- نقش نیت در عمل ۸۲
- مرگ به هر خائن و خائن پرست ۸۳
- دوست حقیقی ۸۴
- عالم فردا ۸۴
- وارحم صغارکم ۸۶
- وطن حقیقی کجاست ۸۷
- سخن ۸۸
- برتری سخن بر خاموشی ۸۹
- هر چه بینی که به آخر برسد اول داشت ۹۱
- نیکان مراقبند که پاک از گنه شوند ۹۲
- سخن برای چیست ۹۲
- کلام الهی ۹۴
- صیقلی کن قلب با قرآن حق ۹۴
- همدمی با کتاب خدا ۹۵
- تواضع ۹۶
- به اعتبار عمل نزد حق عزیز شویم ۹۷
- بی جهت باشی اگر جان نرسانی به حبیب ۹۸
- مسلم کسی بود که بر او مجتهد سر است ۹۸
- مجتهد می شکند پشت منافق همه دم ۱۰۰
- جان طایر قدس است ترا در ره معشوق ۱۰۱
- جان سالم و پاک است ز تقوی و عبادت ۱۰۲
- او گر چه بود نفس ولیکن هنرش بین ۱۰۳
- از چه راهی رسیم ما به خدا ۱۰۴
- حرف محبوب در این قرآن است ۱۰۴
- من بگویم کیست آدم نزد خالق ودود ۱۰۵

- تدبیر نیک کن که به تقدیر حق رسی ۱۰۶
- هر که خود را در طریق دوست دید ۱۰۷
- جان من و تو است طرف صحبت حبيب ۱۰۷
- از او وجود یافت تمام وجود ما ۱۰۸
- بی شک هر آنکه رفت به تقوا برنده است ۱۰۹
- تخصصی که به ما گفته اند جملگی از اوست ۱۱۰
- خرم بود کسی که دلش محو عشق هوست ۱۱۱
- گر جان پاک می طلبی عبد دوست باش ۱۱۱
- به فکر دوست چنان سرخوشم در این ره تار ۱۱۳
- این راز اگر بپرسی از من ۱۱۳
- هرگز تو مگو فلک چنین کرد و چنان ۱۱۴
- جانی که بلورین شود از عشق خداوند ۱۱۵
- ز جان بود که بشر طوطی شکر شکنی است ۱۱۶
- خوانی اگر کتاب خداوند مهربان ۱۱۷
- بین دو چشم ز یک نور ر و شنی طلبد ۱۱۸
- در بند دیو نفس کسی چون حسود نیست ۱۲۰
- هستی وجود یافته از ذات لم یزل ۱۲۲
- تقوی و راستی ببرد جان به نزد دوست ۱۲۳
- هر که به معنا رسید طی شده راهش ۱۲۵
- توکل - اطاعت از خدا و پیر وی از فقیه اعلم ۱۲۵
- توبه ما را برات آزادی است ۱۲۶
- ای وای از آن نگار که ترک ادب نمود ۱۲۷
- شعرش بسیج گشت و سر هر زبان گرفت ۱۲۷
- هر شاعری که امر بمعروف شعر اوست ۱۲۸
- حرفی که خیر و نفع رساند به مردمان ۱۲۹
- چون آتما ولیکم الله از او شنید ۱۳۱

- در پس پرده دل، عالم اسراری هست ۱۳۱
- هرکس که محو دوست کند جان خویش را ۱۳۲
- حرف د ۱۳۴
- بهر بیداری مردم این چنین کس واجب است ۱۳۴
- نه جان نه عقل باشد در ره باد ۱۳۵
- جوان باید بترسد از خدایش وقت کار بد ۱۳۵
- تو شمس عالم معنائی ای خجسته بشر ۱۳۶
- غفلت خالیق ۱۳۷
- حد شناسی ۱۳۸
- با معرفت به خلقت خالق کن نظر ۱۴۰
- از حق بخواه جان تو فرمان حق برد ۱۴۱
- مردمان غربال می گردند در این عمرهریک ۱۴۲
- آن کس که گشت عارف بر نفس خویشتن ۱۴۳
- باید ز نور دین خدا بهرور شویم ۱۴۴
- با حرف خالق خویش مانوس باش جانا ۱۴۵
- هر مقبلی به عشق خداوند گار خویش ۱۴۶
- جمع ما واحد شود همیشه از یکتا پرستی ۱۴۶
- نه شرقی نه غربی (این شعر در سال ۱۳۵۵ سروده شده) ۱۴۷
- افز ون ز آفتاب فر و غ ضیا بود ۱۴۸
- هر مسلمانی که باشد زنده ، دارد بذر عدل ۱۴۹
- یا ایتهای النفس دلیل سخن ماست ۱۵۰
- راه طی کن منشین بر سر بازار وجود ۱۵۱
- آیات نشان داد ز آفاق و ز انفس ۱۵۲
- گفتم ای عالم قدوس تو ما را بپذیر ۱۵۳
- گفت حکمت ز که آموخته ای شمس بگفت ۱۵۴
- هر آن کسی که در این زندگی شرافت خواست ۱۵۵

- هر که خواهد علم دین پیدا کند ۱۵۶
- در وصف فاطمه زهرا (علیها السلام) ۱۵۸
- هر کس امید وار شفاعت بود به تو (در مدح پیامبر صلی الله علیه وآله) ۱۵۸
- حرف ر ۱۶۱
- با عشق زندگی کن و با علم زنده باش ۱۶۱
- آنکه از ما عدل و احسان پیشه کرد ۱۶۲
- گرچه احسانش مقدم شد به عدل ۱۶۳
- از راستی توان ز مالک فر و ن شدن ۱۶۵
- تقوی است که ما را بدهد بینش باطن ۱۶۶
- اگر جان پذیرد ز حق عشق و عقل ۱۶۷
- در پاسخ کسانی که معتقد به تضاد بودند ۱۶۸
- حرف ز ۱۷۰
- چرا قرآن و آینه برای خانه نو ... می برند ۱۷۰
- با دانش و دین باید جاوید شود هر کس ۱۷۱
- انتقاد به شعرهای بی محتوا: ۱۳۵۵ ۱۷۱
- با صحبت دوست باش دمساز ۱۷۳
- هشیار باش و رای به بی دین دگرآمده ۱۷۳
- حرف س ۱۷۴
- این قد همچو سر و تو ر وزی کمان شود ۱۷۴
- آن کس که دین و کفر به هم جفت می کند ۱۷۵
- باید خلوص داشت چو حیدر به دین حق ۱۷۷
- همواره موت با جرس خود خیر کند ۱۷۹
- حرف ش ۱۸۰
- تقدم ضوابط بر ر وابط ۱۸۰
- تعریف زمان و مکان و ۱۸۱
- چون داد حق بیان رسا بر زبان تو ۱۸۲

- ۱۸۳ کوشش نمای نفع رسد از تو بر ضعیف
- ۱۸۵ جانا مکن چو بی خردان تلخ زندگی (شعریل با اندکی تغییرات)
- ۱۸۷ با خدا باش و زندگانی کن
- ۱۸۸ حرف ع
- ۱۸۸ هرگز مباش دور ز نور حضور دوست
- ۱۹۰ حرف ف
- ۱۹۰ عمر خود صرف راستی بنما
- ۱۹۰ ای صفا بخش در ونها و برون
- ۱۹۲ حرف ک
- ۱۹۲ بندگی دوست کن از روی علم
- ۱۹۳ آنکه با حق شد توانایی از اوست
- ۱۹۳ آنکه غیر از او ندارد در نظر
- ۱۹۶ حرف گ
- ۱۹۶ بهر هر عاقل و فرزانه ما عدل بجاست
- ۱۹۸ حرف ل
- ۱۹۸ صحبت بیهوده نبود شغل دینداران دانا
- ۲۰۰ امر حق می دهد کمال به ما
- ۲۰۱ جان نزد دوست می ر ود و تن به زیر خاک
- ۲۰۲ چون عقل عاشق است به خالق مهربان
- ۲۰۳ وصلش از علم و خرد جوی نه از بی خردی
- ۲۰۴ از جهان نیست بدی عیب نگو بهر جهان
- ۲۰۵ مالت فدای جان کن و جانرا فدای دین
- ۲۰۶ حرف م
- ۲۰۶ هنر تنها پی ثروت نمی باید بکار آری
- ۲۰۷ اندر اهمیت فکر
- ۲۰۹ قبول حق بود هرکس که تقوا را کند پیشه

- ۲۱۰ به که شوی بنده خالق خویش
- ۲۱۱ از راه و رسم عادت بیهوده شو برون
- ۲۱۱ از بهر نیک و بد همه نیت بود دخیل
- ۲۱۲ من به جز آن نور نجویم دگر
- ۲۱۳ چونکه فانی گشته ام در وجه دوست
- ۲۱۵ ما زجان خود همیشه زنده ایم
- ۲۱۵ باشند بندگان خدا دوستان هم
- ۲۱۶ اگر اثر دهد آثار من به فکر کسی
- ۲۱۷ جان بقا داردو تن راه فنا می سپرد
- ۲۱۸ زبان حال منافقین
- ۲۱۹ من که با عشق و حقیقت در در ونم عالمی است
- ۲۲۱ حرف ن
- ۲۲۱ از ره جان نزد آن جانانه می باید رویم
- ۲۲۲ گرچه نفست زنده باشد تا ابد
- ۲۲۳ چرا با دید ظاهر ال تماشا می کنی اینجا
- ۲۲۴ همیشه خوی کن به وفا و صفا و صدق
- ۲۲۵ نیست در نزد خدا جز قلب با تقوا پذیرا
- ۲۲۶ راضی بود خدای جهان آفرین زمن
- ۲۲۷ بر خود مکن مسلط هر حق فروش بی دین
- ۲۲۸ فاش و بی پرده بگویم به تو جانت ابدی است
- ۲۲۸ هر آنکس نعمت را پاس دارد
- ۲۳۱ همدم جان تو خدای تو است
- ۲۳۲ ز فیض خاص فراتر روی زیام جهان
- ۲۳۳ بیا ای آدم دانا کتاب رحمتش برخوان
- ۲۳۴ آفرینش بنده فرمان اوست
- ۲۳۷ حرف و

- ۲۳۷ من بحر وجود لایزالم
- ۲۳۸ اهل حق را چو جان عزیز بدار
- ۲۳۹ حرف ه
- ۲۳۹ به عمل کار براید به سخندانی نیست
- ۲۴۱ با شعر عصر باید شاعر شود مسلح
- ۲۴۳ حرف ی
- ۲۴۳ تو ذات حسنی و همه حسن ها تراست
- ۲۴۳ جلوه بر قریه دهد خرمن کاهی گاهی
- ۲۴۴ جوهر نفس از وجود جسم ها الاتراست
- ۲۴۵ سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی
- ۲۴۵ آخر جدا شوند ترا جان و تن زهم
- ۲۴۶ دین داری نادانان و بی دینی دانایان
- ۲۴۷ تو عین حسنی و همهء حسن ها زتوست
- ۲۴۷ چون هر غزلی بهر تو کشته است غزالی
- ۲۴۸ بیرون نبود هیچ از امر الهی
- ۲۴۹ اختلاف سلیقه
- ۲۵۰ به عاقل داده خالق بی نیازی
- ۲۵۰ چو دینش کفر باشد شاعر بی دین مر و نزدش
- ۲۵۱ با تفکر بخوان کتاب خدا
- ۲۵۲ نزد خدا باید بجویی هر دوائی
- ۲۵۲ کفر و دین با هم نمی سازند زیر این سپهر
- ۲۵۳ همنشین شو با گالن و عندلیبان حبیب
- ۲۵۴ دست از قرآن و عترت بر ندارد مرد حق
- ۲۵۴ با دانش ار شوی نرود زندگی زدست
- ۲۵۵ دانش پژوه باش به گیتی تمام عمر
- ۲۵۶ این تن بود که باز رود سوی آب و خاک

- ۲۵۶ ----- هر جا عدالتی نبود رنج و ماتم است
- ۲۵۷ ----- من از دنیا ندیدم بد چرا تهمت به او بندی
- ۲۵۸ ----- آنچه بهر ما بماند علت غائبیستی؟
- ۲۶۱ ----- مثنوی
- ۲۶۱ ----- اشاره
- ۲۶۳ ----- آدمی را چو چشم جان شد باز
- ۲۶۷ ----- بود جان آینه حق آینه ساز
- ۲۷۳ ----- یوسفی تو چاه کنعان تا به کی
- ۲۷۳ ----- هر که در این بزم قربش بیشتر
- ۲۷۴ ----- هرگز از یاد خدا دور مباش
- ۲۷۵ ----- بین مهر مادر بود تا کجا
- ۲۷۷ ----- بی مروت یقین بود بی دین
- ۲۷۸ ----- هُو دواء دافع کل الغموم
- ۲۸۰ ----- آدمی چیست برزخی جامع
- ۲۸۰ ----- خنده اگر هست شکر خنده باش
- ۲۸۱ ----- وز رضا و خواهش نفست گریز
- ۲۸۲ ----- از توجه قرب حق حاصل شود
- ۲۸۴ ----- جان ما می رود به سوی حبیب
- ۲۸۵ ----- کتاب کامل بی نقص و عیب قرآن است
- ۲۸۶ ----- غیر او فانی بود باقی است او
- ۲۸۷ ----- ای طلاکوب از خدا توفیق خواه
- ۲۹۱ ----- دل بود آئینه عقل آئینه دار
- ۲۹۵ ----- قطعه؛ رباعی؛ دوبیتی؛ تک بیتی ها
- ۲۹۵ ----- اشاره
- ۲۹۹ ----- رباعی ها
- ۳۰۳ ----- تک بیتی ها

دیوان اشعار قصاید و مثنوی

مشخصات کتاب

دیوان اشعار قصاید و مثنوی

سرشناسه : طلاکوب، محمدعلی، 1301 - 1364 .

عنوان قراردادی : دیوان

عنوان و نام پدیدآور : دیوان اشعار قصاید و مثنوی / محمدعلی طلاکوب؛ باهتمام مرتضی طلاکوب.

مشخصات نشر : اصفهان: نشر دارخوین، 1395 -

مشخصات ظاهری : ج.

شابک : 250000 ریال 3-657-380-600-978

وضعیت فهرست نویسی : فاپا

موضوع : شعر فارسی -- قرن 14

Persian poetry -- 20th century

شناسه افزوده : طلاکوب، مرتضی، 1333 -، گردآورنده

رده بندی کنگره : PIR8352 / 15 د 9 1396

رده بندی دیویی : 8فا2/1

شماره کتابشناسی ملی : 5085459

اطلاعات رکورد کتابشناسی : فاپا

خیراندیش دیجیتال : انجمن مددکاری امام زمان (عج) اصفهان

ص: 1

اشاره

بسم الله الرحمن الرحيم

ص: 3

حرف الف ... 19

قطع امید از تمام خلق کن 19

عشاق را ز جام الستی داد 19

پل بود عالم برای مردم مومن 20

هشیار باش هر چه خدا گوید آن بکن 20

خدا خواهد که هم دنیا و هم عقبا بیارائی 21

طاعت با علم خواست خالق بی چون 22

داده است قسم به عصر، یزدان ... 22

پرهیز از سخنان بیهوده 23

علت خلقت ممکنات 24

پاکی درون و برون 25

روح اهلل کیست 26

توحید ... 26

دل و جان و تن 28

کارکرد عقل و جان و تن 29

جلوه حق 30

سرنوشت جان 31

بیگانه کیست؟ 32

نور الهی..... 32

اعتبار انسان ... 33

دوست حقیقی 34

زمستان 1356) در مذمت استعمارگران) 35

علم خداوند... 35

انسان چهار بُعد دارد 36

مبشر و منذر... 39

خوان الهی 40

تاثیر خوب و بد بر جان انسان 41

43 حرف ب

شعر قالب حرف های نیک است نه مهمالت..... 43

نوای انقلاب 45 1357

توحید ... 46

وجوب قرائت و تدبیر در قرآن 47

49 حرف پ

مسلمان کیست 49

51 حرف ت

انسان حسابی..... 51

گره..... 52

جان چیست 52

جاذبه ممکنات 53

آدمیت و دین 54

سازمان ملل ... 55

عقل از توحید لذت می برد ... 55

ص: 6

وطن حقیقی کجاست ... 56

در پناه نور او در جنتیم ... 58

نقش نیت در عمل 58

مرگ به هر خائن و خائن پرست ... 59

دوست حقیقی 60

عالم فردا 60

وارحم صغارکم 62

وطن حقیقی کجاست ... 63

سخن 64

برتری سخن بر خاموشی 65

هر چه بینی که به آخر برسد اول داشت 66

نیکان مراقبند که پاک از گنه شوند 67

سخن برای چیست 67

کالم الهی 69

صیقلی کن قلب با قرآن حق 69

همدمی با کتاب خدا 70

تواضع 71

به اعتبار عمل نزد حق عزیز شویم 72

بی جهت باشی اگر جان نرسانی به حبیب 73

مسلم کسی بود که بر او مجتهد سراسر است ... 73

مجتهد می شکنند پشت منافق همه دم 75

جان طایر قدس است ترا در ره معشوق 76

جان سالم و پاک است ز تقوی و عبادت 77

او گرچه بود نفس ولیکن هنرش بین 78

از چه راهی رسیم ما به خدا ... 79

ص: 7

- حرف محبوب در این قرآن است 79
- من بگویم کیست آدم نزد خالق ودود 80
- تدبیر نیک کن که به تقدیر حق رسی..... 81
- هرکه خود را در طریق دوست دید 82
- جان من و تو است طرف صحبت حیب..... 82
- از او وجود یافت تمام وجود ما 83
- بی شک هر آنکه رفت به تقوا برنده است 84
- تخصصی که به ما گفته اند جملگی از اوست 85
- خرم بود کسی که دلش محو عشق هوست 86
- گر جان پاک می طلبی عبد دوست باش 86
- به فکر دوست چنان سرخوشم در این ره تار..... 88
- این راز اگر بپرسی از من 88
- هرگز تو مگوفلک چنین کرد و چنان..... 89
- جانی که بلورین شود از عشق خداوند 90
- زجان بود که بشر طوطی شکر شکنی است ... 91
- خوانی اگر کتاب خداوند مهربان... 92
- بین دو چشم ز یک نور روشنی طلبد ... 93
- در بند دیو نفس کسی چون حسود نیست 95
- هستی وجود یافته از ذات لم یزل 97
- تقوی و راستی ببرد جان به نزد دوست 98
- هرکه به معنا رسید طی شده راهش 100

توکل - اطاعت از خدا و پیروی از فقیه اعلم 100

توبه ما را برات آزادی است ... 101

ای وای از آن نگار که ترک ادب نمود 102

شعرش بسیج گشت و سر هر زبان گرفت 102

ص: 8

- هر شاعری که امر بمعروف شعر اوست.....103
- حرفی که خیر و نفع رساند به مردمان 104
- چون انما ولیکم اهلل از او شنید106
- در پس پرده دل، عالم اسراری هست ...106
- هرکس که محو دوست کند جان خویش را 107
- 109 حرف د
- بهر بیداری مردم این چنین کس واجب است 109
- نه جان نه عقل باشد در ره باد 110
- جوان باید بترسد از خدایش وقت کار بد 110
- تو شمس عالم معنائی ای خجسته بشر..... 111
- غفلت خالقی..... 112
- حد شناسی ... 113
- با معرفت به خلقت خالق کن نظر..... 115
- از حق بخواه جان تو فرمان حق برد..... 116
- مردمان غربال می گردند در این عمرهریک 117
- آن کس که گشت عارف بر نفس خویشان 118
- باید ز نور دین خدا بهر ور شویم ... 119
- با حرف خالق خویش مانوس باش جانا 120
- هر مقبلی به عشق خداوند گار خویش..... 121
- جمع ما واحد شود همیشه از یکتا پرستی 121
- نه شرقی نه غربی (این شعر در سال 1355 سروده شده) 122

افزون ز آفتاب فروغ ضیا بود..... 123

هر مسلمانی که باشد زنده ، دارد بذر عدل 124

یا ایتها النفس دلیل سخن ماست 125

ص: 9

راه طی کن منشین بر سر بازار وجود ... 126

آیات نشان داد ز آفاق و ز انفس ... 127

گفتم ای عالم قدوس تو ما را بپذیر..... 128

گفت حکمت ز که آموخته ای شمس بگفت 129

هر آن کسی که در این زندگی شرافت خواست 130

هر که خواهد علم دین پیدا کند..... 131

در وصف فاطمه زهرا!؟ اھع؟ 132

هر کس امید وار شفاعت بود به تو (در مدح پیامبرص) 132

135 حرف ر

با عشق زندگی کن و با علم زنده باش..... 135

آنکه از ما عدل و احسان پیشه کرد..... 136

گرچه احسانش مقدم شد به عدل 137

از راستی توان ز مالئک فزون شدن 138

تقوی است که ما را بدهد بینش باطن..... 139

اگر جان پذیرد ز حق عشق و عقل 140

در پاسخ کسانی که معتقد به تضاد بودند... 141

143 حرف ز

چرا قرآن و آینه برای خانه نو و... می برند 143

با دانش و دین باید جاوید شود هر کس 144

انتقاد به شعرهای بی محتوا: 144 ... 1355

با صحبت دوست باش دمساز.... 146

هشیار باش و رای به بی دین دگر مده 146

147 حرف س

این قد همچو سرو تو روزی کمان شود 147

ص: 10

آن کس که دین و کفر به هم جفت می کند ... 148

با ید خلوص داشت چو حیدر به دین حق ... 150

همواره موت با جرس خود خبر کند 152

153 حرف ش

تقدم ضوابط بر روابط..... 153

تعریف زمان و مکان و ... 154

چون داد حق بیان رسا بر زبان تو 155

کوشش نمای نفع رسد از تو بر ضعیف 156

جانا مکن چوبی خردان تلخ زندگی ... 158

(شعربیل با اندکی تغییرات) 158

با خدا باش و زندگانی کن 160

161 حرف ع

هرگز مباحش دور ز نور حضور دوست 161

163 حرف ف

عمر خود صرف راستی بنما 163

ای صفا بخش درونها و برون 163

165 حرف ک

بندگی دوست کن از روی علم..... 165

آنکه با حق شد توانایی از اوست 166

آنکه غیر از او ندارد در نظر..... 166

169 حرف گ

بهر هر عاقل و فرزانه ما عدل بجاست 169

171 حرف ل

ص: 11

صحبت بیهوده نبود شغل دینداران دانا 171

امر حق می دهد کمال به ما 173

جان نزد دوست می رود و تن به زیر خاک ... 174

چون عقل عاشق است به خالق مهربان 175

وصلش از علم و خرد جوی نه از بی خردی 176

از جهان نیست بدی عیب نگو بهر جهان 177

مالت فدای جان کن و جانرا فدای دین 178

179 حرف م

هنر تنها پی ثروت نمی باید بکار آری... 179

اندر اهمیت فکر 180

قبول حق بود هرکس که تقوا را کند پیشه ... 182

به که شوی بنده خالق خویش ... 183

از راه و رسم عادت بیهوده شو برون 184

از بهر نیک و بد همه نیت بود دخیل..... 184

من به جز آن نور نجویم دگر..... 185

چونکه فانی گشته ام در وجه دوست 186

ما زجان خود همیشه زنده ایم ... 187

باشند بندگان خدا دوستان هم ... 187

اگر اثر دهد آثار من به فکر کسی ... 188

جان بقا دارد و تن راه فنا می سپرد 189

زبانحال منافقین ... 190

من که با عشق و حقیقت در درونم عالمی است ... 191

193 حرف ن

از ره جان نزد آن جانانه می باید رویم..... 193

ص: 12

گرچه نفست زنده باشد تا ابد 194

چرا با دید ظاهر ال تماشا می کنی اینجا 195

همیشه خوی کن به وفا و صفا و صدق..... 196

نیست در نزد خدا جز قلب با تقوا پذیرا 197

راضی بود خدای جهان آفرین زمن 198

بر خود مکن مسلط هر حق فروش بی دین 199

فاش و بی پرده بگویم به تو جانت ابدی است 200

هر آنکس نعمت را پاس دارد 200

همدم جان تو خدای تو است..... 203

ز فیض خاص فراتر روی زبام جهان 204

بیا ای آدم دانا کتاب رحمتش برخوان 205

آفرینش بنده فرمان اوست ... 206

209 حرف و

من بحر وجود الیزالم ... 209

اهل حق را چو جان عزیز بدار 210

211 حرف ه

به عمل کار برآید به سخندانی نیست 211 1356

با شعر عصر باید شاعر شود مسلح 213

215 حرف ی

تو ذات حسنی و همه حسن ها تراست 215

جلوه برقریه دهد خرمن گاهی گاهی 215

جوهر نفس از وجود جسم ها اال تراست..... 216

سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی 217

آخر جدا شوند ترا جان و تن زهم 217

ص: 13

دین داری نادانان و بی دینی دانایان..... 218

تو عین حسنی و همهء حسنہا زتوست 219

چون هر غزلی بهر تو کشته است غزالی 219

بیرون نبود هیچ از امر الهی... 220

اختالف سلیقه 221

به عاقل داده خالق بی نیازی 222

چو دینش کفر باشد شاعر بی دین مرو نزدش ... 222

با تفکر بخوان کتاب خدا..... 223

نزد خدا باید بجویی هر دوائی ... 224

کفر و دین با هم نمی سازند زیر این سپهر ... 224

همنشین شو با گالن و عندلیبان حبیب 225

دست از قرآن و عترت بر ندارد مرد حق..... 226

با دانش ار شوی نرود زندگی زدست 226

دانش پژوه باش به گیتی تمام عمر 227

این تن بود که باز رود سوی آب و خاک 228

هرجا عدالتی نبود رنج و ماتم است ... 228

من از دنیا ندیدم بد چرا تهمت به او بندی 229

آنچه بهر ما بماند علت غائستی؟ 230

آدمی را چو چشم جان شد باز.... 235

بود جان آینه حق آینه ساز..... 237

یوسفی تو چاه کنعان تا به کی.... 240

ص: 14

هرکه در این بزم قریش بیشتر..... 240

هرگز از یاد خدا دور مباش.... 241

بین مهر مادر بود تا کجا.... 242

بی مروت یقین بود بی دین..... 243

هو دواء دافع کل الغموم..... 244*

آدمی چیست برزخی جامع..... 245

خنده اگر هست شکر خنده باش..... 245

وز رضا و خواهش نفست گریز.... 246

از توجه قرب حق حاصل شود... 247

جان ما می رود به سوی حبیب..... 248

کتاب کامل بی نقص و عیب قرآن است..... 249

غیر او فانی بود باقی است او..... 250

ای طالکوب از خدا توفیق خواه... 251

دل بود آئینه عقل آئینه دار... 253

قطعه؛ رباعی؛ دوبیتی؛ تک بیتی ها

259 رباعی ها

263 تک بیتی ها

قصیده ها

اشاره

ص: 17

قطع امید از تمام خلق کن

عادلان را دوست می دارد *** عادل از خالق نمی گردد
بهر عادل لذت ایمان و علم *** تا جدا هرگز نگردی از خدا
قدر دان مردم حق دوست باش *** جلوه گاه حق شد و ناحق زدا
قطع امید از تمام خلق کن *** تا سرت محفوظ ماند از صدا
لذت کامل طالکوب از حبیب *** برد آن روزی که شد زو مهتدا

عشاق را زجام الستی داد

من بنده ام شهنشه ایمان را *** سلطان دین شهید خراسان را
آن سر غیب و کاشف ما اوحی *** و آن شارح فواتح قرآن را
آن رازدار علم لدنی را *** و آن پرده دار شاهد پنهان را
بر درگه زالل همایونش *** بین پاسبان مالئک رحمان را
عشاق را زجام الستی داد *** صهبای آب کوثر و رضوان را
صاحب دلان زدانش و عرفانش *** افروختند شمع دل و جان را

ظالم اگر شد ز ظلم خویش توانا *** اسب امل را دگر دو اسبه مرانا

پیش روی می کند چنین سوی دوزخ *** نیست توانائیش شرف بر دانا

پل بود عالم برای مردم مومن *** هیچ به جز عدل را پسند ندانا

چون همه کارت به فکر گشته حواله *** از ره این پل تو خود به دوست رسانا

نیست پسندیده فقر و ثروت بی حد *** فکر نما فکر را ضعیف مخوانا

گرتو طالکوب بر کفاف رسیدی *** عدل پسنداست نزد عقل همانا

هشیار باش هرچه خدا گوید آن بکن

خارج مشوزدین و مشو از خدا جدا *** چون خارجی کسی است که دور است از خدا

باشد ولی متقیان خالق وجود *** او بهترین ولی بود و بهترین هدا (1)

هشیار باش هرچه خدا گوید آن بکن *** حرف خدا کند همه را دور از صدا (2)

بهر قبول آمده انسان در این جهان *** مرتد به اختیار رود سوی ارتدا (3)

از فطرت مگرد جدا در تمام عمر *** الاّ هی است فطرت از روز ابتدا

نیکی کند خدای طالکوب با همه *** از ماست ناپسند و پسندیده از خدا

ص: 20

1- هدای

2- صدای

3- ارتداد

خدا خواهد که هم دنیا و هم عقبا بیارائی

به وقت شادی و غم رفته گان را یاد کن جاننا *** برای حق ستائی روحشان را شاد کن جاننا

در این دنیای پر غوغا بکن کشت ثمر بخشی *** از این دنیا بیا عقبای خود آباد کن جاننا

دعای رفته گان جاننا به جان ما ثمر بخشد *** کلام رفته گان را بهر خود استاد کن جاننا

وجود هرکسی باشد رهین والدین خود *** برای روح آنان خیرها ایجاد کن جاننا

پیمبر های حق گفتند ما را آنچه می باید *** به آن گفتارها بر گو مرا ارشاد کن جاننا

خدا خواهد که هم دنیا و هم عقبا بیارائی *** نگوید بهر میلّت در جهان افساد کن جاننا

به عاقل عقل می گوید که نیکوئی نکو باشد *** ز نیکویی روان خویشتن آزاد کن جاننا

بیا تسلیم خالق شو اگر باهوش می باشی *** سلامت جان خود بر دوست استرداد کن جاننا

عزیزان از برای رفته گان خیرات می باید *** ز کردار نکو ارواحشان را شاد کن جاننا

طلاکوب از سند خواهد کسی قرآن بده دستش *** بگو با این کتاب حق روان خویش را آباد کن جاننا

طاعت با علم خواست خالق بی چون

جای کمال است این جهان بر دانا *** دانشت ار هست جان به آن برسانا
جان تو باقی است با بقای الهی *** فوق زمانی ز جان و فوق مکانا
مرکب جان گشته است این تن خاکی *** درک نما، نیستی تو، زیر زمانا
مایه ننگ است جهل، علم بیاموز *** علم خریدار شو، نه ظن و گمانا
جان تو قادر شود ز طاعت خالق *** از ره طاعت نمای خویش توانا
طاعت با علم خواست خالق بی چون *** خالق خود را ز روی جهل نخوانا
ثروت بی حد و حصر نیست پسند *** عدل پسند است نزد عقل همانا
مثل شبان پاسبان گله خود شو *** باعمل خود بدون صوت و بیانا
نزد طلاکوب عدل مایه رشد است *** ملت عادل نگشته پیر، جوانا

داده است قسم به عصر، یزدان

بخشنده مهربان خبرها *** داده است ز دورتر سفرها
ابلاغ نموده هرچه با ماست *** گفته است تمام خیر و شرها
گفتار نبی تمام و کامل *** از وحی بود نه از نظرها
معلوم نموده است مجهول *** مفتوح نموده است درها
بر ما بنموده حق و باطل *** خواهد نرسد به ما خطرها
خواهد نبری ضرر در این عمر *** خواهد نزنی به خود ضررها
منظور خودش بیان نموده *** ما را نسپرد بر نظرها
گفته است به ما بیار ایمان *** آثار من است این اثرها
کوشش بنما برای دانش *** دانش سپری است بهر سرها

از دانش حق بگیر پندی دوست *** قصیده ه بشناس تو نوش نیشترها

نیکی کن و بهره بر ز نیکی *** خود را مسپار دست شرها

حق بشنو و حق بگویی در عمر *** از صبر رسان به خود ثمرها

از صبر نکورسی به دانش *** از آن به یقین رسان اگرها

در دانش و صبر و استقامت *** بنهاده خدا همه هنرها

داده است قسم به عصر، یزدان *** بهر عقال نه کور و کرها

اینهاست کالم حی داور *** با ما طرف است نه شجرها

از سوره عصر گو طالكوب *** چون باخبری ز مسترها

پرهیز از سخنان بیهوده

منقلب است حالها در اثر مقالها *** قال و مقال مردمان رخنه کند به حالها

از سخنان یاوه گو حال نکو عوض مکن *** اکثر حرف یاوه گو کذب بُد و خیالها

گرچه وجود آدمی جلوه کند ز نطق او *** صدق سخن دهد به ما، در دو جهان کمالها

با سخنان علمی ات راه خدا نشان بده *** از جبروت او بگو در همه ماه و سالها

بسکه دروغ و خدعه شد وارد گوش مردمان *** عقل به من ندا دهد رحمت حق بلالها

در همه طول زندگی خواه هر آنچه خواست حق *** تا ز درون جان تو محو شود وبالها

خالقت آورد مثل بهر تو، چون که کودکی *** درک نما بیان او گرچه بود مثالها

گفت طلا نصیحتش بهر تمام اهل دل *** تا به روان پاک دل رخنه کند زلالها

علت خلقت ممکنات

نبود انسان و یزدان بود با دهر خودش تنها *** بلی او خواست غیر از روشنی خویش روشنها

ز ذات واجبش ممکن وجود آورد در یک دم *** در اول عقل عاشق پیشه بعداً عالم جانها

حساب نظم هستی را زاول داشت نزد خود *** از این رو گوشزد فرمود ما را خیرها شرها

همین کیهان و کیهان ها که او داد از عدم بیرون *** نثار جان آدم کرد با این کوی و برزن ها

به غیر از مهر و بخشش نیست در کارش دگر چیزی *** زما نیکی جان خواهد بود بیزار از بدها

کمال جان زما خواهد نخواهد او زما چیزی *** که او بخشنده یکتاست در هر روز و هر شبها

قیامت بهر آن آید که گوید قول و فعل ما *** نماید باز درهایی که ما بگشوده ایم آنها

اگر عالم عدم گردد نگردد جان ما فانی *** برای آنکه جان باید کند پرواز از آن درها

وظیفت های جان روشن طلاکوب از سخن کرده *** که تا جان را ز تاریکی، شود هادی به روشنها

دروغ و مکر دو غول اند بهر خوردن ما *** دو عامل اند برای گلو فشردن ما
به دام آن دو چو افتیم ما هلاک شویم *** چنان هلاک که بدتر بود ز مردن ما
به هوش باش و به نزدیک این دو غول مرو *** که این دو مایه رنج است و غصه خوردن ما
به خود دروغ مگوئید هیچ چونکه دروغ *** سبب شود به ره راست پی نبردن ما
به ذات نیست بد و خوب، از صفات بود *** صفات زشت شود باعث فسردن ما
بیا بیا صفت نیک کسب کن همه دم (1) *** صفت بود سبب نیک و بد شمردن ما
اگر که ظاهر ما پاک گشت حسن بود *** ز پاک پاک بر آمد درون ستردن ما
درون پاک بود رهنما برای برون *** ز پاک جسم پاک تر آمد درون ستردن ما
ز جان پاک توانی خدای رادیدن *** چه هدیه بهتر از این جان پاک بردن ما
تو جان پاک از این خاک هدیه بر بر دوست *** چه هدیه بهتر از این جان پاک بردن ما
اگر که حرف طلاکوب بشنوی گوید *** صحیح نیست بنا پاک سر سپردن ما

ص: 25

روح الله آن بود که بود روح اهل دین *** آن روح هست روح رسیده به داد ما
اورهنمای ما به خداوند بی نظیر *** او آن بود که حفظ کند اتحاد ما
زد دست رشوه خوار و ستمگر چونان علی *** از او شرف گرفت سپاه و نظام ما
این جد و جهدهای خمینی به روز و شب *** ایمان فزود او به کم اعتقاد ما
پیوسته اوست حامی این دین و مملکت *** شایسته است او بشود اوستاد ما
فرض است بهر ما که دعا بهر او کنیم *** این هم نصیحت است و همین اجتهاد ما
روح الله، اهل دین، چوطلاکوب مایل اند *** مهرش عجین بود به نهان و نهاد ما

توحید

عقل می گویدخدای ذوالمنن داریم ما *** از خدای خویش عقل و جان تن داریم ما
حب ذات او برون آورده هستی را زغیب *** لطف عام او بود، با هم سخن داریم ما
ظلم دولتها روانها را به نابودی کشید *** گرچه درظاهر زتن حُسنِ حَسَن داریم ما

مملکت داران چو بر طبق سیاست دم زندند *** زین جهت حتما به آنان سوء ظن داریم ما

از خدا دان در محیط کفر دین داری کنیم *** دین او را شکر در سرّ و علن داریم ما

آنکه در روی شتر باشد بینندش همه *** با شجاعت حرف در هر انجمن داریم ما

عندلیبِ قدسِ خلاق است قرآن کریم *** زان طریقت طوطی شکر شکن داریم ما

ما چو از توحید حق سر زنده و پاینده ایم *** لذت او را به جنات عدن داریم ما

بعد این یک عمر، جاویدان بود عمر بشر *** گرچه فکر زندگی در این وطن داریم ما

چون ز دنیا رخت بر بندیم در عقبی رویم *** غیر دنیا باز عقبای کهن داریم ما

بار الها از لقایت جان ما را نور ده *** چونکه آخر بر تن تنها کفن داریم ما

دم به دم توحید می گوید طلاکوب از حبیب *** زان نظر گلهای به از نسترن داریم ما

دل ما منزل او منزل او شد دل ما *** مقصد او دل ما بود، نه آب و گل ما

دل و جان و تن ما هر سه از او بود شده است *** همه کون و مکان است از آن خالق ما

روز و شب در حرکت آمده ذرات وجود *** تا چو پروانه بگردند به گرد دل ما

خواهی آگه بشوی آمدنت بهر چه بود *** بهر آن است که عالم بشود جاهل ما

دل ما این دل پر خون نبود عقل بود *** چه کنم من که به این دل گرود جاهل ما

همه الطاف خداوند در آدم شده جمع *** لطف خاصی ز خداوند شده شامل ما

انس خالق به ما بیشتر از ماست به او *** وای بر ما و بر این غافلی غافل ما

دل آزادی ما بهر خودش بود نمود *** تا بدانیم خداوند بود مایل ما

حاصل عمر طلاقوب همین معرفت است *** بهترین حاصل هستی بود این حاصل ما

آدمی نبود تن تنها، سه موجودیم ما *** راه هستی را مدام از این سه پیمودیم ما
این سه اول عقل و دوم جان و سوم هم تن است *** عقل کی گوید تماما تار یا پودیم ما
چند بهر این تن تنها شرف قائل شویم *** چون اگر باشد فقط تن، زود مفقودیم ما
قدر جان خویش را باید بداند آدمی *** بود از جانیم ما، از جسم نابودیم ما
جان ما محدود نبود حد ما از این تن است *** عاقبت از آنچه محدود است مردودیم ما
جان ما چون آب جوی و همچو آب رود نیست *** بحر بی پایان بود جانها نه چون رودیم ما
ارجعی بر جان پاک ما رسد از ذات رب *** وز شمیم بوی جان، خوش بو تر از عودیم ما
هر نفس گریادی از معبود پاک خود کنیم *** حتم در نزد خدا مقبول و محمودیم ما
فخر ما یکتا پرستی بوده از روز ازل *** از همین یکتا پرستی منشاء سودیم ما
دین حق افزون نماید عقل و علم آدمی *** این فزونی را ز دین بر خویش افزودیم ما
ماطلاکوب از صفا و صدق جان روشن شویم *** از صفای جان خود مقبول معبودیم ما

جلوه دوست شد از روز ازل شامل ما *** من چه گویم چه کند جلوه او بادل ما
ما اگر فوق جهان بشری فکر کنیم *** پیکر عالم هستی نشود حائل ما
بخل از او نیست اگر جلوه ندیدی ز رخس *** او بپوشد رخ زیبای خود از باطل ما
ساحلی را که خرد بر لب آن سیرکند *** ساحل جان شریف است نه این ساحل ما
جان سرگشته گر از دوست نگیرد مددی *** می شود یکسره پابند به آب و گل ما
خویش از جاذبه جلوه حق دور مکن *** از همان جلوه بود هرچه شود حاصل ما
می کشد جاذبه دوست مرا تا بر خویش *** این کشش بر دل و جان آمد و شد حاصل ما
او کمالی است طالکوب که فوقش نبود *** هر کمالی که بود هست از آن کامل ما

بهر کمال آمده جان نهان ما *** نه آنکه جاودانه نماید عیان ما

تحریک جسم خلق بود دست جان خلق *** او می کشد عنان جهان و عیان ما

تن ذره ای بود زتمام جهان جسم *** جانها نمونه ای است زجان جهان ما

جان جهان قوی تر از این جان آدمی است *** از آن مدد رسیده به تاب توان ما

تن زیر زندگی زمان و مکان بود *** جان فوق این زمان بود و این مکان ما

با قدرت بیان خدا داد گویمت *** جان می دهد مدد به زبان و بیان ما

گویا ست جان آدم دانا به این سخن *** گوید جهان جسم بود بهر جان ما

جان از بدن چورفت برون زندگی کند *** با آنچه کرده است در این خاکدان ما

باید همیشه عارف خود باشد آدمی *** جان نیست پای بند زمین و زمان ما

هر علم و هر عمل که دهد جان ما به خویش *** با جان یگانه گردد و گردد روان ما

جان را به نزد دوست سلامت روانه کن *** اسلام سالم آمده از بهر جان ما

با این غزل که گفت طالکوب بهر جان *** روشن نمود کار عیان و نهان ما

بیگانه کیست آنکه برد اعتبار ما *** یا آنچه قیمتی است، برد از دیار ما
بیگانه فکر ما نبود فکر خود بود *** او هیچ موقعی نشود غمگسار ما
ای یار خفته خیز ز خواب گران دگر *** بیدار باش فصل خزان شد بهار ما
قرآن دوست را بنما لوح کار خود *** تا روح جاودانه بیابد بهار ما
از پر تو هدایت قرآن خدای دوست *** الطاف بی شمار خویش نموده نثار ما
باید ز راست گویی و عدل و کمال و علم *** ثابت شود به اهل جهان افتخار ما
با رحم باش با همهء مسلمین دهر *** مگذار اهل کفر کند یاد یار ما
کفار دوستار مسلمان نمی شود *** در دست کافران مدهید اختیار ما
از جای خیز و ریشه کافر بکن زبن *** تا زان بتان صلیب نگرده دچار ما
باید شدید بود همیشه بر اهل کفر *** چون کافران خوش اند بر احوال زار ما
اسلام کافی است بر آن کس که مسلم است *** اسلام راستین نبود ننگ و عار ما
با مسلمین به فخر و مباهات کارکن *** بیگانه بهر ما ننشیند کنار ما
تکرارکن بیان طالعکوب در عمل *** تا آنکه در صفا گذرد روزگار ما

نور الهی

نورش افاضه کرده خدا بر روان ما *** از آن افاضه نور گرفته است جان ما
زیبا بود که ما بشناسیم جان خویش *** چون جان ماست فوق زمان و مکان ما
جان بر خلاف این تن ما از فنا بری است *** او ماندنی است بعد مکان و زمان ما

احکام دوست خیر کثیر است بهرجان *** با حکم اوست خیر رسد بر بیان ما

اشراق دوست فیض رساند به خلق خویش *** از فیض او گرفته نیایش زبان ما

پیوسته فیض دوست طلاکوب جاری است *** در عالم وجود بروی روان ما

اعتبار انسان

اعتبار ماست دین خالق یکتای ما *** رای ما این است اگر خواهی بدانی رای ما

در حضور خالق یکتای ما شد جای ما *** جای ما شد در حضور خالق یکتای ما

ای بهشتی خوی سیمای دلت ضایع مکن *** خوی ما پیدا بود زین صورت و سیمای ما

هرچه زیبایی بود از اوست در خلق جهان *** از همین رو خواست خالق سیرت زیبای ما

آنچه می خواهد خدا باید بخواهد آدمی *** باید آوایی که او خواهد بود آوای ما

ذات بی چون قدرتش غالب بود بر هرکسی *** هم به فرمان بر بصیر و هم به بی پروای ما

دانش و بینش اگر داری بود از خالقت *** هر سرو سامانی از آن است نه سامان ما

ذات حق سستی ندارد هیچگاه *** استوار از اوست پای ما و جای پای ما

نای ما از بهر حرف نیک گویا کرده است *** گفتگوی نیک باید سر دهد این نای ما

خواست هایی دارد از انسان خدای دادگر *** قول و فعل نیک از ما خواسته مولای ما

خالق ما حی قیوم است نه زنده به غیر *** ذات بی مانند دارد تایی بی همتای ما

با خدا، دائم طلاکوب، از صداقت دم زند چون صداقت خواست یار، از منطق گویای ما

دوست حقیقی

چون دوست خواست لطف نماید به کار ما *** در بند خویش کرد دل داغدار ما

از نور پاک خویش به ما داد ارمغان *** زان نور کرد نور فتوت نثار ما

محبوب اول از همه خود را به ما نمود *** از او قرار یافت دل بی قرار ما

جان خواست وصل دوست بماند الی الابد *** چون وصل اوست اصل نه نقش و نگار ما

وصل تو بهتر است ز دنیا و آخرت *** ای خالق بهار تو باشی بهار ما

ای پاک ایزدا تو خداوند عالمی *** در دست پاک توست همه اختیار ما

صد شکر، انتظار طلاکوب سررسید *** با نور تو گریخت زما انتظار ما

زمستان 1356 (درمذمت استعمارگران)

پرکرده خارجی همه شهر و دیار ما *** هم در کویر سرزده هم توی کارما

گردیده او شریک به دزدان مملکت *** بلعیده هرچه بود ز ملک و دیار ما

نابود کرده دام و زراعت هر آنچه بود *** بر باد داده هم چشم و هم عقار ما

تکنیک و صنعتش همه بر نفع خویش بود *** بر چیده اقتدار طویل و قصار ما

فرهنگ ما گذاشت بدست بدان خلق *** تا آنکه گوشها شنود زارزار ما

جنش کنید از همه نوعی برای خویش *** شاید که باز جلوه نماید بهار ما

ای هموطن بکن چو طلاکوب آشکار *** زشتی خارجی به صغار و کبار ما

علم خداوند

آگه بود خدای ز قلب و زدست ما *** واضح بود بر او همه فتح و شکست ما

آهسته و بلند سخن نزد او یکی است *** از ما خلوص خواسته آن یار هست ما

ص: 35

در بست، جن و انس برای عبادت اند *** عبد خدا شدن شده در بست، هست ما

از تن گذشتیم و زجان ماندنی همه *** با جان و با تن آمده هشیار و مست ما

از ما حیب خواسته دائم صفات نیک *** استاده نیست مقصد او یا نشست ما (1)

فرمان دوست هست طلاکوب روح دوست *** این روح را خریده به جان، حق پرست ما

جان صد هزار تجربت آموخت عاقبت *** برگشت باز، در بر یار الست ما

ای آدمی ز فطرت اللّهی آمدی *** این فطرت بلند مده دست پست ما

انسان چهار بُعد دارد

مارا چهار قسم بیاورده یار ما *** ای اهل دل بین چه بود این چهار ما

1- بر آدم اول از همه افروخت نور خویش *** تا بهترین پدیده نماید نثار ما

آن لذتی که پاک و لطیف است از همان *** نور ازل ز روز ازل گشته یار ما

ص: 36

1- اینما تولو فثم وجه الله

زآن نور آدمیت انسان مسجل است *** آن نور نور ماست نه این نور نار ما

در بیت آدمیت ما نور ایزد است *** زین رو خدا خدا شده اینجا شعار ما

از نور پاک دوست بصیریم و روشنیم *** زان نور بوده کوبه و اقتدار ما

2-دوم به عقل داده خدا اختیار خلق *** در عقل ما نهاده خدا افتخار ما

عقل است فهم و هست مجرد ز نفس و جسم *** او تار و پود نیست چو این پود و تار ما

از نور عقل جان برسد بر وصال دوست *** بی نور او شود همه گیتی مزار ما

بعضی به مکر و حيله گذارند اسم عقل *** تا بار خویش را بنمایند بار ما

3-سوم که جان ما بود، از آن به گردشیم *** از آن به زایش اند کبار و صغار ما

این جسم ها زجان به تحرک در آمده است *** زان جا موظف است به قول و قرار ما

ای جان من مکن گله از مردم زمان *** افراد هر زمان بده چون روزگار ما

ای اهل عقل چشم دلت باز کن مگو *** دلبر پدید نیست در این چشم تار ما

تقوی و نیک و بد همه از جان آدمی است *** خالق ما حواله به جان کرده کار ما

جانا بدان که جان تو ملهم شود زغیب *** آب حیات از اوست در این آبشار ما

جان است آنکه خالق ما دعوتش نمود *** در اوست حرف و نقل خزان و بهار ما

باقی است جان عاقله ما الی الابد *** فانی شدن بود زتن خاکسار ما

4- چهارم که در شمار درآید همین تن است *** از تن به کثرتیم زتن شد شمار ما

در جسم قابلیت شکل است و رنگ و بو *** ظاهر زجسم ما شده نقش و نگار ما

باید تمام نعمت حق بهر فرد فرد *** قسمت شود که زرد نگرده عذار ما

از حق نرفته خار جفا بر دل کسی *** خود بوده در جهان صفا گشته خار ما (1)

ما را شریف خواست خداوند مهربان *** در جو کائنات نوشت اشتهار ما

باید مطیع امر خدا شد ز روی صدق *** تا موقعی که سلب شود اختیار ما

اخالص ما برد صف ما را به سوی دوست *** نه دوست انحصار شود در حصار ما

از باغ حسن او گل وحدت بچین و بس *** چون زان جمال رفع شود انتظار ما

ص: 38

1- خود انسان در این جهانی که خدا با صفا خلق کرده خار خود شده و می شود.

دیدی مدارت اولش از سوی دوست بود *** زین رو به سوی دوست رود این مدار ما

از بیت بیت شعر طلاکوب روشن است *** کز اوست آب و آتش و باد و غبار ما

جان می رسد به دوست، نه خاک و غبار ما *** دلدار در دل آمده نه در کنار ما

مبشر و منذر

مبشر آمد و منذر رسول حق، بر ما *** به ما نمود که دین، تاج حق بود، سر ما

پیام ایزدی چون به ما رساند همه *** نمود اخگر ما را به ما و اختر ما

به ما نمود که دین است و کفر حاصل عمر *** بگفت کفر همه پستی است و دین، فرما

به اختیار بود دین و کفر نیست به جبر *** نگوی این دو نوشته است روی اختر ما (1)

ز راه دین بنما طی طریق کعبه دل *** که دین صفاست برای منا و مشعر ما

ز بال دانش و دین سیر کن در عالم قدس *** که این دو بال هم این بال ماست هم پر ما

ص: 39

نظام ما همه بر این دو پایه می گذرد *** بر این دو پایه کند سیر ماده و نور ما
اگر به علم و دیانت همیشه سیر کنیم *** مسلم است دو عالم خداست یاور ما
همیشه نیست طلاکوب، جان و تن با هم *** بناست جان برود فوق چرخ اختر ما

خوان الهی

آن حول و قوه کرده عطا بر روان ما *** تا آنکه خیر خویش رساند به جان ما
امروز جان نهان بود از چشم آدمی *** فردا عیان شود بر ما این نهان ما
از رشد جان و عقل شود آدمی شریف *** از بندگی بود که شود آن عیان ما
ظاهر پرست از همه خویش غافل است *** باطن بود که هست دو عالم جهان ما
انسان و هر چه هست سر خوان او بود *** هر چیز خوان اوست مگو هست خوان ما
اوجان پاک ما ببرد باز نزد خویش *** تا جان پاک شود دو جهان پشتوان ما

چون خوب و بد اثر بکنند روی جان ما *** آن به که خوب رخنه کند در روان ما
آوای نیک و محتوی نیک لازم است *** هرگه برون شود سخنی از دهان ما
شایسته است حرف حقیقت بیان کنیم *** باید چنین بود سخن ما بیان ما
چون عقل هست نعمت بی منتهای حق *** حق بر همان سپرده از اول عنان ما
جانیم ما و نیست عیان جان به مثل جسم *** ای دوست دل میند به جسم و عیان ما
حق را شناس و معرفت او بدست آر *** این سقری (1) جهان به خدا نیست آن ما
ما گر دهیم دل همگی بر رضای او *** او خود بر آورد همه آرمان ما
با محتوای حرف خداوند انس گیر *** چون انس او شود دو جهان پشتوان ما
در عین آنکه او همه جا هست لیک نیست *** او منحصر به قید زمان و مکان ما
عاقل ز عشق دوست طلاکوب دم زند *** زان رو به عشق دوست بگردد زبان ما

ص: 41

1- دنیا به (سقر) تعبیر شده است.

شعر قالب حرف های نیک است نه مهمالت

تا کی شویم مست و خراب شراب ناب *** تا کی سخن ز چنگ بگوئیم و از رباب

تا چند همچو کور بگیرند دستمان *** تا چند بهر آب بگردیم در سراب

تا کی سرای بزم حقیقت بود خموش *** تا کی کتاب باشد و باشیم لا کتاب

مفعول و فاعالن به عیان و نهان همه *** با فعل داده اند به امر خدا جواب

با قول و فعل فیض رسان بر تمام خلق *** در فیض نیستیم همه کمتر از سحاب

با آنکه از شتاب مذمت نموده اند *** در کار خیر خوب بود بهر ما شتاب

قرآن بخوان و تفکر نما در او *** از بهر او حرام نما بهر خویش خواب

قرآن چو با حساب سخن گفته با همه *** حق دارد آنکه دفتر ما را کند حساب

حق دین خویش بهر بشر انتخاب کرد *** بی دین بروی فطرت خود می کشد حجاب
هرکس که جان خویش نسازد نثار دوست *** بیهوده در جهان جگر خود کند کباب
دانا به دست دوست دهد جان پاک خویش *** عارف بود کسی که بود پاک تر ز آب
دریای بی کرانه ما جان بود نه تن *** بر روی جان ما تن ما هست چون حباب
از بهر خویش ، جلوه حق انتخاب کن *** بر روی جان طبیعت مکش نقاب
غیر از خدای خویش مشو عاشق کسی *** در راه عشق اوست نکو، سوزو التهاب
با جان به وصل یار برس تا جوان شوی *** پیری نه بیند آنکه رسد بر چنین شباب
بی پرده حرف خویش طلاکوب می زند *** شاید تو رستگار شوی او برد ثواب

باز هم بر گوش ما آید صدای انقلاب *** تا شود معلوم بر هر فرد جای انقلاب
از ندایش پرکند چون نی نوای انقلاب *** باز خون سازد جهان را نینوای انقلاب
در زبان خلق می یابم نوای انقلاب *** چونکه باشد برتری از اعتلای انقلاب
خالقا کو آن کسی حرف ترا گیرد بگوش *** غیر روح الله ندارد کس عصای انقلاب
مردم ایران خسارت ها تقبل کرده است *** کاش تزویری نیاید باز جای انقلاب
حق هر کس را محمد(صلی الله علیه وآله وسلم) در جهان معلوم کرد *** روی آن مبنا کند مسلم بنای انقلاب
حیدری داریم تا اجرا نماید دین حق *** آید از آوای و نای او صدای انقلاب
حزب سازیهای بی دینان زند لطمه به دین *** لطمه از آنان خورد هر جا سرای انقلاب
شخص روشنفکر اگر بی دین بود ترش نما *** چونکه او در جیب خود ریزد بهای انقلاب
انقلاب ادّعی زین خلق باشد هرج و مرج *** عده ای دیگر کنند از بهر خالق انقلاب
کاش غیر از مردمان هوشیار وزنده دل *** دیگران هم زنده می گشتند از حرف رسای انقلاب

از طلاكوب ار پپرسی انقلاب از بهر چیست *** گویدت بهر ضعیفان شد بنای انقلاب

آنکه ایمانش قوی باشد به خلاق ودود *** دست او باید بود دائم عصای انقلاب

اهل دل دایم برای انقلاب آماده اند *** زندگانی نیست چیزی جز بقای انقلاب

چون طالكوب انقلاب راستین را مایل است *** زین نظر با شعر می گوید ثنای انقلاب

توحید

ای آنکه آفتاب تو تابد بر آفتاب *** ای آنکه از تو بود باد و خاک و آب

اصل وجود و فرع وجود از تو بوده است *** ورنه نبود هیچ نه آباد و نه خراب

در نعمت تو غرق بود قلب و گوش و چشم *** خوش بر گرفته ای تو ز افکارها نقاب

برجان ما ز لطف تو تاییده نور عقل *** خود عقل آب زندگی ماست نی سراب

مارا ز لطف خویش هدایت نموده ای *** از داده تو خلق به خود می کند خضاب

هردم ز لطف دوست به ما فیض می رسد *** در فیض نیستیم همه کمتر از سحاب

از حسن علم و حسن عمل جان آدمی *** دنیاش راحت است به عقبی است در ثواب

هرآن منقلب شود این عالم وجود *** این کار عالم است تو بیدار شوز خواب

تن در حضيض می رود و جان به راه اوج *** جان مایل است تا شنود حرفهای ناب

با حسن قول و فعل طالكوب خوی گیر *** پیوسته این دو یار نکوساز انتخاب

تقوی و صدق خواسته خالق ز آدمی *** فرقی نمی کند بر خلاق شیخ و شاب

وجوب قرائت و تدبر در قرآن

قرآن کتاب ما و ندانسته ایم خوب *** واجب ندیده ایم بخوانیمش از وجوب

با آنکه این کتاب طلوعی است بهر عقل *** ما غافل از طلوع و گرفتار بر غروب

قرآن زهر کتاب که خوانیم بهتر است *** با این کتاب علم بکن جهل رفت و روب

حق دوستان همیشه بر او اقتدا کنند *** تا آنکه خویش دور نمایند از ذنوب

قرآن مسلط است به ما روز رستخیز *** با ما سخن ز خوبی ما گوید و عیوب

اینجا چرا به او نمائیم اقتدا *** با اینکه اوست سلسله جنبان من یتوب

گر مایلیم راه سعادت کنیم طی *** حقا همین کتاب بود رهنمای خوب

جان عزیز من، کندت زنده این کتاب *** آن زنده ای که هیچ نبینی به خود رسوب

واجب شده است خواندن قرآن بر آدمی *** تا آدمی بفهمد از او علم جهل کوب

هر رطب و یابسی که بجویی در اوست جمع *** تا هر فسانه گوی نگوید سخن مشوب

قرآن همیشه باشد و بوده است رهنما *** از او شود شهود به ما غائب الغیوب

قرآن بود به نزد طلاکوب، روح پاک *** روحی که از خدا شده پیدا نه از شعوب

ص: 48

کی مسلمان چو برہمن ہست کار *** کار مسلم کی بود چون کار پاپ

کی مسلمان سست باشد وقت رزم *** کی زند بیہودہ قلبش تاپ تاپ

کی مسلمان می رباید مال خلق *** کی زند بر مال کس با چنگ قاپ

کی مسلمان بد زبانی می کند *** کی مسلمان می زند نیرنگ و چاپ

اینچنین مسلم ندارد دست کم *** از همان حیوان کہ گوید ہاپ ہاپ

انسان حسابی باش تا کس نکند خوارت *** بشنو زمن این نکته تا پیش رود کارت

با دانش و دین انسان نائل به خدا گردد *** گویم که هدف چبود جانا دل بیدارت

خوب است بهر کاری اندازه نگه داری *** اندازه چو بشناسی باری نشود بارت

بهر هدف انسانها ابزار بدست آرند *** از بهر هدف امروز آماده کن ابزارت

بالقوه تو بتوانی هم نیک کنی هم بد *** وز خوی تو می سازند هم جنت و هم نارت

با مردم دانا دل پیوسته رفاقت کن *** تا راهنما گردند بر دکن عطارت

دوری نکند عاشق یک لحظه زیار خود *** گر عاشق و دلداری دوری مکن از یارت

دوری تو بیماری آرد به روان ما *** سالم شود از وصلت هرکس شده بیمارت

هر عاقل و هشیاری گوید به من این نکته *** صد رحمت حق بر تو با گفتن اشعارت

پروانه صفت جانا با جان بر جانان رو *** تا آنکه از او جاوید ماند همه آثار

بشنو ز طالعکوب این اشعار حکیمانه *** تا آنکه بتابد نور همواره به افکارت

گره

گره منداز به ابرو که گره *** گره بر کار تو خواهد انداخت

صبر و اخالق نکو آر بکار *** که همین کار تو را خواهد ساخت

از توکل به خدا روی مپیچ *** که همان بهر تو پرچم افراخت

علم آموز ولی علم صحیح *** که میسر شده از علم شناخت

جنگ بنمای ولی با هر بد *** چونکه شمشیر به بد باید آخت

به کسی غیر خدا عشق مورز *** عاشقش در همه جا برد، نباخت

جان من پند طالعکوب شنو *** تن انسان به عدم خواهد تاخت

جان چیست

جان چیست نیروی حرکت بهر کاینات *** بهتر بگویمت چه بود، هست او حیات

دایم از ان حیات تحول رسد به جسم *** زان در تحرک آمده آباء و امهات

ص: 52

خالق خواست جان ابدی زندگی کند *** دانش پذیر باشد و قائم بود به ذات
جان است آنکه مقصد و مقصود بوده است *** جان خدا پرست ز بد یافته نجات
زین رو به دست او حرکتها سپرده او *** او با لطافتش دو جهان هست با ثبات
جان شد مکان صورت و معنای آدمی *** بی انتهاست جان ز خدا در همه جهات
او با صفات خویش طلاکوب زنده است *** منقوش روی او بشود جامع صفات

جاذبه ممکنات

از جان حیات یافته اجسام کاینات *** از جان بود که جاذبه دارند ممکنات
تصویر کرده خالق ما جسم را ز جان *** جان را حیات داده و اجسام را ممات
از قدرت خدا شده جان زنده تا ابد *** دانش پذیر گشته و قائم شده به ذات
جانها مکان صورت بی انتها بود *** جان را دخالت است در اشکال کاینات
چون عقل و جان همیشه طلاکوب زنده است *** باید به این دو داد ز امر خدا ثبات

داد سخن بهر آدمیت و دین است *** خلقت ما، علم ما برای همین است

فلسفه نظم و نثر و نطق حقیقی *** وحدت مطلق بود نه بغض و نه کین است

آنچه بزرگان دین و عقل سرودند *** برتر از این صحبت یسار و یمین است

کوشش خود صرف معنویت و دین کن *** مالک دین شو که امتیاز به دین است

ذکر خداوند گوی و یاد خدا باش *** او ببرد بر جنان و یاد جنین است

تجربه کردم هزار مرتبه جانا *** هرکه به دین اعتنا نکرد غمین است

فوق همه مردم است مرد موحد *** جان بر جانان تش به روی زمین است

پاکی نیت رساندت بر پاکان *** وزن ز پاکی بجو که پاک وزین است

در ره دانش بکوش آنچه توانی *** بهره زدانش بگیر اگر چه به چین است

هرکه به معنا رسید طی شده راهش *** طی شده ره هم طراز روح الامین است

زندگی جاودانه پشت سر ماست *** فکر مکن جان همیشه خانه نشین است

جبر به یک راه می برد همه گان را *** آنچه طلاکوب دیده عین یقین است

با آنکه سازمان ملل غرق پرچم است *** آنجا چو هر کجای دگر مردمی کم است
حاکم چو زور و زر بود و حلق و دلق و جلق *** آموزگار درهم و فرهنگ درهم است
لا یشعرون اکثرهم از خدا شنو *** تبلیغ کار عالم و آن پیر ادهم است
گویا به آدمیت خاتم شده است ختم *** آن آدمی که به خاتم مسلم است
سر مشق آدمیت ما شد نبی ما *** او اول آدمی است که سر مشق عالم است
با اشتباه و خود سری آدم شدن خطاست *** با علم و با متانت و دین آدم، آدم است
خلقت نگشته غم به جهان از برای ما *** از قول و فعل ماست که در قلب ما غم است
با گوش هوش حرف طلاکوب گوش کن *** این نکته را بدان همه جا مردمی کم است

عقل از توحید لذت می برد

چون شعاع نور حق در ماسوی است *** هر که نور حق نگیرد زو جداست
آسمانها و زمین از نور اوست *** آنکه رنگ او نگیرد نارواست

آنکه جان و عقل و تن خلقت نمود *** بندگی از بهر ذات او سزاست

ابتدا وانتهای از او مجو *** بهر او نه ابتدا ، نه انتهاست

عقل کل و جان کل و جسم کل *** نظم از او دارد همه بی کم وکاست

نور از عقل است بهر جان و جسم *** لیک نور عقل از نور خداست

عقل از توحید لذت می برد *** عقل از یکتا پرستی با صفاست

عقل واصل گر انا الحق می زند *** تا به حق وصل است حرف او بجاست

یار ما نور است و ذاتش نار نیست *** آنکه با آن است در نور بقاست

منیع انوار از محبوب ماست *** هرکه نور از او نگیرد زوجداست

چشم بینای طلاکوب از حیب *** دید آن بیش که در ابصار هاست

وصف معشوقم نمی گنجد به حرف *** انتهای گفتم چون ابتداست

وطن حقیقی کجاست

بر خاطرم گذشت جهان خوب خانه ای است *** لیکن به چشم عقل بدیدم فسانه ای است

اینجا وطن نبود ولی اشتباه من *** بر من نموده بود نکو آشیانه ای است

آنجاست آشیانه که دارالقرار ماست *** اینجا برای ما همگان دام و دانه ای است

این جان مسافری است که بیرن رود زتن *** بر جان برس نگو تن من خوب الهه ای است

این قول اگر قبول نمایی بگوش هوش *** از بهر گوش هوش تو بهتر ترانه ای است

باجان سفر نمای کران تا کران دهر *** جان فوق عالم است که آن را کرانه ای است
خوش خوش زمانه می گذرد بهر ما همه *** گویا زمانه بر همه خواب شبانه ای است
جان مجرد تو به عین الیقین رسد *** هر چند هر چه هست زجانان نشانه ای است
تنها نه آنکه یار حقیقی یگانه است *** در نزد یار گوهر جان هم یگانه ای است
ای عقل پیر جان جوانم بود ز تو *** خود این بیان راغبم از تو جوانه ای است
عقل سلیم مایل تحقیق حق بود *** بل عقل پیرو سخن صادقانه ای است
بر آستان دوست خود سر فرود آر *** هر چند هر کجا برود آستانه ای است
عقل بهانه بهر عبادت نیاورد *** زیرا که عمر بهر عبادت بهانه ای است
روزی است در پی شب دنیا برای ما *** آن لطف حق بر ما پشتوانه ای است
بیدار خویش باش طلاکوب بعد از این *** دائم به خود بگو به از آن خانه نیست
پاکیزه دار جان خود از خُلق و خوی زشت *** خُلق تو تیر و جان تو همچون کمانه ای است

در پناه نور او در جنتیم

یار با ماست، کی از ما سواست *** ما چو از آنیم، کی از ما جداست

یار ما بی ابتدا بود از ازل *** تا ابد هم یار ما بی انتهاست

جزء و کل و هرچه هست از هست اوست *** مال او هستیم ما او آن ماست

من چه از وصفش بگویم با سخن *** انتهای گفتتم چون ابتداست

شیره ای از عقل و جان و جسم را *** یار ما داده به ما بی کم و کاست

ما که نورانی تر از این خلقتیم *** امر او نورهدی نور خداست

در پناه نور او در جنتیم *** جنت از آن نور دائم با صفاست

واصل او گر انا الحق می زند *** تا به او وصل است حرف او بجاست

رنگ او زیبا ترین رنگ من است *** رنگ زیبایش برای کل ماست

بی حیا عاری بود از رنگ او *** آنکه زان عاری است، آری بی حیاست

جان بیدار طلاکوب از حبیب *** زمزمه دارد که دائم با صفاست

نقش نیت در عمل

هرآنکه نیت او از برای نیرنگ است *** به راه حق و حقیقت همیشه او لنگ است

همیشه صالح و طالح مقابل اند بهم *** میان عادل و ظالم هزار من سنگ است

چو سنگ فتنه بیارد به خوب و بد بارد *** تو پیشگیری از آن کن مگوکه این بیجاست

خدا شناس نگر دید سینه تنگ به دهر *** هر آنکه اهل خدا نیست سینه اش تنگ است

برای عالم عادل جهان نباشد تنگ *** هر آنکه واجد این هر دو دلتنگ است
همیشه فصل به یک حال نیست بر همه کس *** بهار بهر خزان دیده، شوخ یا شنگ است
حسد مبر به کسی چون حسد خورد جسدت *** جهان به کار خودش بر مثال آونگ است
خوشی و راحتی از بهر نادرست مجوی *** اگر چه صورت ظاهر به دستشان چنگ است
امید آنکه طلاکوب کار نیک کند *** اگر چه بر سرش از شخص بی خرد سنگ است

مرگ به هر خائن و خائن پرست

مرگ به هر خائن و خائن پرست (1) *** چونکه به نیکان شد از آنان شکست

خائن بی دین خدا ناشناس *** داخل احکام خدا برده دست

ره به منافق مده ای اهل دل *** چونکه منافق به همه خائن است

جان تو بیدار کند مرد دین *** او به تو گوید که نباید نشست

مرد خدا بر دلت ایمان دهد *** او بنماید به تو بال و پست

گوش فرا ده به سخنهای او *** تا بنماید به تو یار الست

گفت طالکوب به نظم این سخن *** مرگ به هر خائن و خائن پرست

ص: 59

کمتز زشانه نیست که با موی درهم است *** هر آدم نکوی که با دوست محرم است
در عالم وجود نجوئید غیر دوست *** یک عمر دوست بودن با دوستان کم است
هرکس که دوست یافت به مقصود خود رسید *** زیرا که دوست در غم و شادیت همدم است
جز آن یگانه، دوست نگرده به اهل دل *** هر آن که یافت نگوید دگر کم است
جز با یگانه دوست نگردند اهل دل *** واصل شود به دوست هر آنکس که محرم است
گر بشنوی سخن ز طالکوب گویدت *** من هرچه یافتم به جز او رنج و ماتم است (1)

عالم فردا

گرچه یک عمر جهان جای تماشای من است *** لیک مسئولیتش هرچه بود پای من است
اگر امروز در این عالم تن جای من است *** عالم علم و عمل عالم فردای من است
باید امروز به خود نفع رسانیم زتن *** گر ز من رای کسی خواست همین رای من است

ص: 60

آنچه امروز بکارم درِوم وقت درو *** کشت امروزی من حاصل فردای من است
با وجودی که در این عالم تن جای من است *** ما ورای دو جهان جای تماشای من است
گر نوایی توزِ نی می شنوی از نی نیست *** گر اثر دیده ای از نی اثر نای من است
نای بی نایی خالق خبر داد به ما *** گفته ما را که جزاهای عمل پای من است
ور غزل خوان بشود مطرب من از سر شوق *** گوش با هوش شناسد همه آوای من است
زین غزل گفت طلاکوب همه مقصد خویش *** گفت با خویش که این توشه فردای من است
صوتم از عالم غیب است نه از عالم تن *** گرچه این قول و غزل از تن پیدای من است
من ز خود رای نخواهم بدهم بهر کسی *** هرچه گفتند رسوالن خدا رای من است
بهر نابودی تن غصه ندارم به خدا *** تن اگر رفت ثری جان به ثریای من است
گر پرسی ز طلاکوب که جای تو کجاست *** گویدت نزد خداوند خرد جای من است

وارحم صغارکم ز بیانات احمد است *** واکرم کبارکم زکالم محمد است
در نزد حق رشید بود اهل این دو فعل *** عاقل از این دو فعل به ارشاد ارشد است
آنی که زین دو جمله صفا می دهد به خویش *** با آن صفا قبول به درگاه ایزد است
گر این دو جمله را به عمل نآورد کسی *** او از میان انجمن اهل دین رد است
هر ناطقی که کفر دهد یاد مردمان *** در پیشگاه ایزد دادار مرتد است
هرکس که دل سپرد به خالق بی زوال *** هر دم کند ثواب یکی بیش از ده است
هرکس عزیز داشت کالم رسول حق *** یک حرف نیک او بر حق بیش از صد است
باید عمل بکنیم همه این دو جمله را *** چون گفته های او بر خالق موید است
دانی چه کس بد است به نزد خدای ما *** هرکس عمل نکرد به گفتار او، بد است
آن کس که از خدای، طلاکوب، روی تافت *** گر از هنر به سیر ثریا رود بد است

بر خاطرم گذشت جهان خوب خانه ای است *** لیکن به چشم عقل بدیدم فسانه ای است

اینجا وطن نبود ولی اشتباه ما *** بر ما نموده بود نکو آشیانه ای است

چون دزد عمر ما شده هر آن روز و شب *** موش سفید و اسود آن تکه حبله ای است

آنجاست آشیانه که جای قرار ماست *** اینجا برای ما همگان دام و دانه ای است

عقل سلیم مایل تحقیق حق بود *** خود عقل پیرو سخن صادقانه ای است

جان تو با مسافرت عین یقین کند *** این تن برای جان تو مانند شانه ای است

این جان مسافری است که بیرون رود زتن *** بر او برس نگو تن من خوب لانه ای است

جان مجرد تو به عین یقین رسد *** هر چند هر چه هست زجانان نشانه ای است

جانا مسافری تو در این تن مقرر مکن *** عالم برای ما همه مانند یک پلی است

روز است در پی شب دنیا برای ما *** این عالم تو عالم خواب شبانه ای است (1)

ص: 63

1- خوش خوش زمانه می گذرد بهر ما همه / گویا زمانه بر همه خواب شبانه ای است.

عاقل بهانه بهر عبادت نمی کند *** این عمر، خود برای عبادت بهانه ای است
جانا ترا بسی شعرا خواب می کنند *** چون در مفاد قول و غزلشان ترانه ای است
گر حرف من قبول نمایی بجان خود *** از بهر گوش هوش تو بهتر ترانه ای است
بر آشیان دوست، خود، سر فرود آر *** مگذار جبهه بر سر هر آشیانه ای
انسان مجرد آمده از جان پاک خویش *** این دنده های اوست که مانند شانه ای است
محدود نیست جان بشر در حدود جسم *** از جان یگانه ای تو که جان را کرانه نیست

سخن

هم سخن شاهکار و هم شاه است *** چه سخن؟ آنچه گفت الله است
سخنانی که مبدءش حق است *** آن سخنها همیشه بی دغ (1) است
من بگویم چگونه نادانیم *** چون سخنها حق نمی دانیم
به نظامی که روح او شاد است *** دادِ توحید در سخن داده است
گفته او هر سخن که بی عیب است *** خازن گنج خانه غیب است
ربط معبود و عبد با سخن است *** سخن حق نواست اگر کهن است

ص: 64

تو بزرگی و خود نمی دانی *** امر با توسل خود نمی خوانی

ایها الناس واعبدوا او گفت *** دُرّ معنا برای ما اوسفت

چند عمر تو صرف شهوت شد *** کثرت شهوت تو زحمت شد

غیر گفتار حق گواه کجاست *** جز خدایت بگو گواه کجاست

برتری سخن بر خاموشی

سخن خورشید و خاموشی چو ماه است *** خاموشی چون وزیر و نطق شاه است

برای فکر باشد هر خاموشی *** خاموشی بهر گفتن شاهراه است

چوراه او به یزدان از سخن بود *** سخن هایش به جان ما پناه است

سخن سر دفتر اسرار هستی است *** جهان معرفت از او براه است

سخن های نکو را زنده می دار *** سخن های نکو پشت و پناه است

پیمبر گونه باشد حرف نیکو *** پیمبر را سخن بهتر سپاه است

به یزدان از کلامش راه یابی *** از این ره قول او بر او گواه است

سخن از علم زاد، علم از سخن زاد *** به بجا ارگفتی آن گفتن بجاه است

سخن اصلش زگفتار الهی است *** در او چاه است و راه و نیز ماه است

جهان آفرینش چون درختی است *** سخن میوه سخندان میوه خوار است

نگه با چشم دل کُن هر سخن را *** اگر بشناختی برحق گواه است

سخن را پایه بس بالا و والاست *** همه هستی برایش پایگاه است

بجا گفتار ها می بایدت گفت *** اگر بیجای گفتی آن گناه است

اگر خورشید نبود صحبت من *** یقین دارم که آن بهتر زماه است

بهین گفتن میان گفتگوها *** اگر خواهی تو گفتار اله است (1)

1- بگویم بهترین گفتارها چیست / اگر تو مایلی گفت اله است.

سخن سنجیده گفتن به طلاکوب *** اگر سنجیده نبود آن تباه است

طلاکوب از برای حق سخن گفت *** خدای او به حرف او گواه است

هرچه بینی که به آخر برسد اول داشت

هرچه زیباست همان در نظرم جلوه گر است *** نظرم جلوه حق بوده و آن جلوه گراست

آفرینش همه فرد است و همه جلوه فرد *** فرد فرد از نظرم جلوه فرد دگر است

نظرم جلوه گه قدرت نامحدود است *** آنچه حد داشته جسم است و به نزد بصر است

نه نظر بود که جز جلوه معبود ندید *** عابد ار عبد شود جلوه حقش نظر است

هرکه با چشم حقیقت به جهان می نگرد *** به خدا عاشق واز خالق خود با خبر است

آنکه پاک است و به قرآن بکند پاک نظر *** هرچه می پرسد و بیند از آن با خبر است

تشنه علم شو ای دوست که عالم به جهان *** هرچه می نوشد از آن باز به آن تشنه تر است

هرچه بینی که به آخر برسد اول داشت *** آنکه این هر دو ندارد زهمه خوب تر است

ای طلاکوب تو خود راز همین ره دریاب *** باز کن چشم به گیتی که سراسر خطر است

نیکان مراقبند که پاک از گنه شوند

تا عقل گفته است به من دوستم نکوست *** در راه و رسم خویش نخواهم به غیر دوست

من جان زنده ام نه تم در وجود خویش *** از جان منیت همه پیداست نه زیوست

ظاهر پرست حرف از اجسام می زند *** همواره اهل باطن، در گفت و گوی اوست

نیکان مراقبند که پاک از گنه شوند *** پاک است آنکه ظاهر و باطن به شست و شوست

با قول و فعل خویش به پیش آر دوست را *** چون لطف مهر دوست ما، مانع عدوست

رفتن به راه دوست طلاکوب توبه است *** هرکس که توبه کرد دو عالم خجسته خوست

سخن برای چیست

داد سخن بهر آدمیت و دین است *** خلقت ما علم ما برای همین است

فلسفه نظم و نثر و نطق حقیقی *** وحدت مطلق بود نه بغض و نه کین است

آنچه بزرگان دین و عقل سرودند *** برتر از این صحبت یسارویمین است

کوشش خود صرف معنویت و دین کن *** مالک دین شو که امتیاز به دین است

ذکر خداوند گوی و یاد خدا باش *** او ببرد بر جنان و یاد جنین است

تجربه کردم هزار مرتبه جانا *** آنکه به دین اعتنا نکرد غمین است

فوق همه مردم است فرد موحد *** جان بر جانان تنش به روی زمین است

پاکی نیت رساندت بر پاکان *** وزن زپاکی بجو که پاک وزین است

در ره دانش بکوش هرچه توانی *** بهره ز دانش بگیر اگر چه به چین است

هرکه به معنی رسید طی شده راهش *** طی شده ره، همطراز روح الامین است

زندگی جاودانه در جلو ماست *** فکر مکن جان همیشه خانه نشین است

جبر به یک راه می برد همگان را *** آنچه طلاکوب دیده عین یقین است

خالق ما به ما سخن خویش گفته است *** چون گفته صنع خود همه در ما نهفته است

ما را ز جمله صورت و معنی کاینات *** چون درّ قیمتی ز ازل نیک سفته است

بهرتر ز راه دوست مجوراه دیگری *** راهی که او نموده به ما راه رفته است

گر خود گلیم خویش سیه می کنی مگو *** او کرده است یا که خداوند خفته است!

پاکیزه جسم و پاک روان باش و پاک دل *** هرکس چنین بود سخن حق شنفته است

معنی گرای باش طلاکوب چونکه یار *** معنی درون صورت هستی نهفته است

صیقلی کن قلب با قرآن حق

چونکه قرآن صحبت خلاق ماست *** هرچه را خواهی بررسی زورواست

رطب و یابس جمله در قرآن بود *** در دو عالم هم شفیع و هم شفاست

حکمت معقول و منقول صحیح *** جمله تبیان ها بر این قرآن سزااست

بیش و کم باید ز قرآن دم زنیم *** چونکه قرآن بهر هر دردی دواست

حکمت قرآن نباشد از بشر *** هم خدا هم ناخدای او خداست

باغ یزدان است قرآن مجید *** بهر هر عاقل بهشتی باصفاست

پوشش جان عزیزان زان بود *** پوشش آل کسا از آن کساست
هرکسی دارد کتابی بهر خویش *** بهر ما قرآن به اوج ارتقااست
حق و ناحق در کتب باشد بسی *** لیک در قرآن نباشد غیر راست
گردلی داری به قرآن عرضه کن *** تا به خود جذبت کند چون دلرباست
صیقلی کن قلب با قرآن حق *** قلب با قرآن پر از نورو جلااست
بی خطا خواهی طلاکوب ار سخن *** انس با قرآن بگیر آن بی خطاست

همدمی با کتاب خدا

آن کس که با کتاب خداوند همدم است *** کی روح مرده باشد و در رنج و ماتم است
آدم به شکل ظاهری اش نیست آدمی *** گر حق شناس گشت، توان گفت آدم است (1)
پر ارزش است آنکه ستاید خدای خویش *** پر قیمت است آنکه به قرآن معلم است
آن آدمی که خواست بفهمد کلام حق *** هرگز مگوی حرمت او نزد حق کم است
با آنکسی نشین که بدانی ز قول و فعل *** در پیشگاه مکرمت حق مکرم است
در آن جهان خدای به نیکان دهد بهشت *** اینجاست فیض او که بد و نیک با هم است

ص: 70

1- هر آدمی به امر خدا کار می کند / شایسته است آنکه بگوئید آدم است

هر آدمی رضای خدا در نظر گرفت *** بهر رضای او همه کارش منظم است

یک واحدند مردم نیکو سیر همه *** چون فعلشان به امر خداوند مُدغم است

جانت قوی شود چو شناسی خدای خود *** در پیشگاه عقل سلیم این مسلم است

اتمام حجت است طلاکوب حرف تو *** بهر کسی که منصف و عالم به عالم است

تواضع

خمار بودم و دلدارم آن خمار شکست *** از آن شکست مرا آمد اعتبار به دست

سعادتی که به دورند از او هزارهزار *** نصیب من شد و جانم به نزد یارنشست

دهان قدس به من باز کرد وگفت مرا *** تو پاک باش که هر پاک ز انتظار پرست

تو بوده ای ز ازل مقصد و مشیت ما *** که پیشواز تو کردم، چه هوشیار و چه مست

ز بهر علم و کمال تو پا گرفت جهان *** ز بهر تو همه عالم کمر به کار بیست

نگار خانه عالم فدای روی تو شد *** برای روی تو هر ذره قدر خویش شکست

تو بوده ای بر ما از ازل خلیفه ما *** ز فطرت ازلی می رسی بیار الست

خموش باش طلاکوب و سرّ یار مگو *** به پرده گوی کز آن می توان خمارشکست

به اعتبار عمل نزد حق عزیز شویم

ز آدمیت اگر هست اعتبار بدست *** همان برای بشر در تمام عمر بس است

کمال و علم طلب تا قبول یار شوی *** از این دو بال توانی به نزد دوست نشست

تمام عمر بمانند یک نفس گذرد *** مکن تو تکیه بر آینده ای که نیست بدست

گواه سرعت این عمر بس بود تاریخ *** از آن توان بشناسیم نیست را از هست

خلیفه الله اگر آدمی بود چه عجب *** که بهر او همه عالم کمر به کار بیست

به اعتبار عمل نزد حق عزیز شویم *** ز نیکی عمل آید رضای دوست به دست

دهن مبند طلاکوب و اسم یار بیار *** خدا بگویی کز آن می توان خمارشکست

بی جهت باشی اگر جان نرسانی به حبیب

چونکه دنیای بشر مزرعه آخرت است *** کی روا سستی و بی حاصلی و معذرت است

با خداوند خرد رای زند مرد خرد *** نزد نادان تو مگوراز و مگو مشورت است

کی روا بهر خردمند بود بی هنری *** حق ستایی هنر مردم با معرفت است

کار بد مصلحت مردم دانا نبود *** کار نیکو بر هر با خردی مصلحت است

مهر و احسان و توانایی بر کار ثواب *** بر انسان خدا دوست همه معدلت است

بی جهت باشی اگر جان نرسانی به حبیب *** جان رساندن به خداوند توانا جهت است

وصل خلاق بود نزد طلاکوب جهت *** گر جهت پرسی از او وصل الهی جهت است

مسلم کسی بود که بر او مجتهد سر است

ایمان برای اهل خرد زیب و زیور است *** ایمان برای عقل به از درّ و گوهر است

چون عقل کل ستایش حق می کند به ذات *** از آن نظام عام در این کاخ بی در است

تسبیح حق کننده همه ی عالم وجود *** زان رو مطیع خالق خود چرخ اخضر است
ایمان همیشه هادی عقل است و جان تن *** از آن بود که صاحب ایمان دلاور است
برکافران، منافق مرموز رهنماست *** در کافران نفاق چو تزویر مضمهر است
فرمان ببر زخالق اگر روح خواستی *** فرمان بری است روح مگو چیز دیگر است
مردوزنی که بهر خدا کار میکنند *** آنها کجا و آنکه لئیم است و ابتر است
عفت به مومنین همه دم حاکم آمده *** مومن زنش چو خواهر و مردش برادر است
ایمان ندای مجتهد راستین ماست *** کی شخص راستین به دروغین برابر است
مومن مطیع مجتهد است از ره خلوص *** چون مجتهد به بحر حقیقت شناور است
از حرف مجتهد به سعادت رسد بشر *** بال خرد بدون چنین شخص پرپر است
با مکر و حيله حرف مزین در میان خلق *** چون مکر در میان بشر همچو آذر است
نور خداست دین خداوند بی زوال *** جز این بیان بیان دگر شور یا شر است
این است گفتگوی طلاکوب ای عزیز *** مسلم کسی بود که بر او مجتهد سر است

علت مبقیهء دین مبین مجتهد است *** حامی دین الهی به یقین مجتهد است

آنکه فرزش بود از عرش برین مجتهد است *** آنکه از عرش کند فرش زمین مجتهد است

آنکه قانون خدا را بنمایانده به خلق *** از ازل تا به ابد از ره دین مجتهد است

مجتهد نشر دهد دین خدا را همه جا *** آنکه با علم و عمل گشت قرین مجتهد است

مجتهد عالم این دین بود و عامل دین *** آنکه کافر شده زوزار و غمین مجتهد است

مجتهد پاک ندارد ز کسی غیر خدا *** به یقین آنکه امین است و متین مجتهد است

مجتهد پاک و امین است بر خالق خویش *** آنکه پیوسته بسیحی است همین مجتهد است

مجتهد می شکند پشت منافق همه دم *** آنکه کفار کند زار و حزین مجتهد است

اجتهادی که طلاکوب، ز روح الله ماست *** اجتهادی است که درخورد همین مجتهد است

جان طایر قدس است ترا در ره معشوق

جان آیت تعریف خداوند جهان است *** تصویر تن از جان ز خداوند عیان است

جان است تجلی گه خالق یگانه *** از او بر معبود زبانها به بیان است

هرگونه تحرک بود از جان به محرک *** رشدی که بود در تن اجسام از آن است

تا عبد خداوند بود جان ز سر صدق *** زان صدق، صفای ابدی وارد جان است

ای دوست در این راه بر پیر و جوان باش *** پیری که در این راه رود پیر جوان است

جان طایر قدس است ترا در ره معشوق *** جانی که بود عاشق او در طیران است

معشوقه هویداست بر پاک روانان *** او بسکه لطیف است از این جسم نهان است

با جان بر معشوق روان باش طلاکوب *** جان در سیلان رام تر از آب روان است

شخصیت و موجودی انسان همه جان است *** می گویمت ای دل هه موجودیت آن است

جسم ار چه عیان است بر اهل تظاهر *** جان در بر هر عارف سنجیده عیان است

اجسام گرفتار زمان ها و مکان هاست *** شخصیت جان فوق زمان است و مکان است

تنها نه خود این پیکر جزئی است به جنبش *** این تن به مثل در بر جان تیر و کمان است

هر ریز و درشتی که بود قدرتش از اوست *** از جان حرکت در همه ارکان جهان است

از جان بزند سر همه تقوای الهی *** جان از ره تقوی بر معبود روان است

جان گرچه در این عالم موجود زند پر *** در اصل مقامش بر معبود گرام است

او هر سخنی را به زبان آورد از دل *** از نیروی آن است که جنبش به زبان است

او خلق خدایی است که هستی همه از اوست *** هر قدرتی ار هست و وگر نیست از آن است

از اوست طلاکوب سراید غزل اینجا *** تا او به زبانهاست زبانها به بیان است

جان سالم و پاک است ز تقوی و عبادت *** بی این دو اگر گشت دچار سرطان است

شخصیت و موجودی انسان همه جان است *** می گویمت ای دل هه موجودیت آن است

تا جان بر جسم است کند میل به کثرت *** با پاکی خود جان بر معبود روان است

جان است که خود را برساند بر جانان *** بعد از تن خود باز بر خویش عیان است

تنها نه خود این پیکر جزئی است به جنبش *** از او حرکت در همه ارکان جهان است

هر ریز و درشتی که بود قدرتش از اوست *** این تن به مثل در بر او تیر و کمان است

اجسام گرفتار زمانها و مکانهاست *** شخصیت جان فوق زمان است و مکان است

مضروب شد اوضاع جهان ها همه در او *** هر گونه حسابی بکنی مضربش آن است

از اوست طلاکوب سراید غزل اینجا *** تا او به زبانهاست زبانها به بیان است

او ملک خدائی است که هستی همه از اوست *** گر نیک بود او به بر دوست روان است

اوصحبت ما را به زبان آورد از دل *** از قدرت آن است که جنبش به زبان است

او گرچه بود نفس ولیکن هنرش بین *** تا عمق همه عالم آفاق روان است

جانی که قوی گشت کند صید زلاهوت *** آن است که در دست خرد تیر و کمان است

از چه راهی رسیم ما به خدا

ارزش جسم آدم از جان است *** لیک جان ارزشش به ایمان است
این بشر هم ملک بود هم دیو *** شرح حالش درون فرقان است
عقل و نفسی که آورند به جسم *** در حقیقت به امر یزدان است
نفس و جان در وجود هر دو یکی است *** منتها نفس لفظ قرآن است
امر و نهی خدا تمام و کمال *** بهر دریافتهای انسان است
آدم اعجوبه ای است فوق جهان *** درصفت گرگ میش و چوپان است
اصل ایمان آدمی تقوی است *** اهل دین بند بندگی آن است
مالک الملک این وجود خداست *** جان زفرمان او بشریان است
شیر و پستان و جودشان ز خداست *** گرچه گویی لبن ز پستان است
جزء کلّ جهان و هستی ما *** آشکار و نهانش از آن است
از چه راهی رسیم ما به خدا *** راه وصل خدا از ایمان است
نظم و ترتیب باشد از ایمان *** کافر از کفر خود پریشان است
نفس باشد بسیط عالم جسم *** کل و جزئش به گرد این جان است
از طلاکوب شعر عرفانی *** بشنو گرچه شعرش عرفان است

حرف محبوب در این قرآن است

دین اسالم که در قرآن است *** بهترین راه بر عقل و جان است
عقل نیرو چو گرفت از قرآن *** بهترین راهبر انسان است
هر کتاب و سخنی مشکوک است *** حرف محبوب در این قرآن است
آدمی باید از او فیض برد *** فیض او لذت عقل و جان است

سخنان دگری نیست جز او *** او سخن پروری سبحان است
از همان خالق پاک ازلی *** گوش کن حرف که آن ایمان است
نیروی عقل از آن گیر که آن *** شیره جانت از آن پستان است
دین و ایمان خود از قرآن گیر *** رهبر راست یقین قرآن است
نور قرآن چو بتابد به کسی *** تا ابد نور از آن تابان است
هرچه درد است در این جان عزیز *** دارویش را همه در قرآن است
گر بخواهی بشناسی تو امام *** آن ز تفسیر همین قرآن است
آنکه فهمید ز قرآن همه چیز *** قاضی مردم این سامان است
خوب تر حرف طلاکوب بدان *** حرف قرآن که همان جانان است

من بگویم کیست آدم نزد خالق ودود

من نگویم با کسی شادی است آنجا یا غم است *** من نگویم آدم آنجا شاد یا در ماتم است
گفتم آنجا جای مزد کار شد نه جای کار *** قول و فعل این جهان با جان هرکس همدم است
من به دل گفتم چه باید کرد بهر دفع غم *** گفت قانع باش بر حقت که دافع بر غم است
ظلم اگر کردی به ظلم خود گرفتارت کنند *** رحم تو بهر تو آنجا همچو آب زمزم است
من بگویم کیست آدم نزد خالق ودود (معادشناسی) *** آنکه نفعش بیشتر باشد به مردم آدم است

سعی کن در عالم دنیا همه نیکی کنی *** نیکی ات آنجا برایت خوب تر از عالم است
هر دل آزاری نباشد خوش در آن عالم ولی *** هر که آدم رفت از اینجا هم در آنجا خرم است
دل به من گوید طلاکوب از خدا غافل مشو *** چونکه حق با دوستانش در دو عالم محرم است

تدبیر نیک کن که به تقدیر حق رسی

تدبیر ز آدمی شده تقدیر از خداست *** تدبیر بد همیشه ز تقدیر او جداست
او نیک قدر باشد و خواهان نیکی است *** زان رو هدایتش به همه خلق رهنماست
خواندم کتاب و حرف شنیدم بسی ز خلق *** دانا شدم که غیر سخنهاى او صداست
تدبیر نیک کن که به تقدیر حق رسی *** تو بندگی نمای طلاکوب او خداست
مقصود، حق پرستی ما بود، قصد حق *** نا حق زداست او، تو میندار حق زداست

هرکه خود را در طریق دوست دید

جان ما وال ترین سیاره است *** زامر حق در کل هستی کاره است
مطلق او از قدرتش گر چاره خواست *** چاره جو باشد ولی بیچاره است
چون مالمت کردخود را زین صفت *** ماه او گردد ولی مه پاره است
گویمت کی نور از او گیرد تمام *** آن زمان که بد از او آواره است
جان بگرداند جهان ذره را *** جان همین خیر است و هم شرآره است
امر حق را دان مقدم زامر خویش *** گرچه جان زاول قدم اماره است
آنکه جز حق جلوه دارد نزد او *** گر غمی دارد غمش کفاره است
هرکه جاننش غرقه شد در میل خویش *** جان او جان نیست آتش پاره است
هرکه خود را در طریق دوست دید *** او به حسن دوست در نظاره است
آتش ابراهیم را گلزار شد *** خرمن آتش براو گلواره است
از طالكوب این غزلها ماندنی است *** چون به جانها بهترین مطّاره است

جان من و تو است طرف صحبت حبیب

با امر دوست خویش نکو ساز بهر دوست *** چون آنچه دوست خواست زما بهر ما نکوست
خام آرزوست هرکه جز او آرزو کند *** آن کس که اوست آرزویش پخته آرزوست
از دوست هرچه حرف بیارم نو آوری است *** نو همچو کهنه نیست که صد جای او رفوست
یارت همان بود که رساند به او تورا *** آن کس که دور ساخت از آنت همان عدوست

ما گر بدی کنیم به هم زامر دوست نیست *** آنها که دوست خواست زما یک یکش نکوست

ما نیستیم گر ندهد نعمت آن حبیب *** ما چیستیم جان و تن و عقل و روح و پوست

از حرف دوست نیک شود خلق و خوی ما *** هرکس به حرف دوست عمل کرد نیک خوست

امری که دوست کرده همان روح پاک ماست *** جز امر دوست امری اگر هست های وهوست

این چار حفره نیست دل پاک اهل *** دل عقل است دل نه اینکه ترا واژگون سبوست

دانی که جان چه خواست ز خالق، عقل خواست *** این دورسد به دوست نه مغزت که قطعه گوست

جان من و تو است طرف صحبت حبیب *** جان با حبیب خویش حبیب است و روبروست

جان منفرد بود نه مرکب به شکل جسم *** او غیر از این تن است که اجسام توبه توست

از او وجود یافت تمام وجود ما

باقی است جان ما و فنا مان بود زتن *** جان است آنکه بهر حقیقت به جستجو است

از جان ما بود حرکت در وجود تن *** جان مغز ما بود و این تن است پوست

اورا به آب امر خدا شست و شو نما *** جان تو همچو جسم تو محتاج شست و شوست

جانى كه خود رساند به آن آب زندگى *** گر غرق شد در آن بر آن غرق آبروست

در نزد جان من در و دیوار طرح نیست *** ره مطرح من است که باریکتر زموست

از او وجود یافت تمام وجود ما *** از لطف اوست مائی و مائی ما از اوست

با عام زین مقوله طالكوب دم مزن *** با خاص گو سخن که سخنهای وجه اوست

بی شک هر آنکه رفت به تقوا برنده است

جان زنده کرده هر آنی که زنده است *** هر ذره ذره ای اتم از آن رونده است

جان نیرویی بود که جهان را کند ز جای *** او آنچه کنده می شود از جای کنده است

راننده است جان و بدن هست دست او *** این قلب و مغز ما چو کالج و چو دنده است

او بلعجوبه ای است که افعال دست اوست *** او هم نکوشونده و هم بد شونده است

آن با یگانگیش به کثرت در آمده *** در آدم، آدم و بر مرغان پرنده است

احساسها از اوست تماما درون تن *** هم گریه کار اوست همین اهل خنده است

والا تر از فرشته بود بهر فعل نیک *** بد فعل اگر شود بتر از هر درنده است

کل جهان جسم بود مرتبط به او *** آن خویش را به آب و به آتش زنده است

جانى نكو بود كه به تقوا رود به پيش *** بى شك هر آنكه رفت به تقوا برنده است

جانى كه بنده گشت طالکوب بهر دوست در عالم کمال بر دوست زنده است

تخصصی که به ما گفته اند جملگی از اوست

بجان بگوی بجوید از او شمایل خویش *** جز او دگر کسی عارف بر آن شمایل نیست

تخصصی که به ما گفته اند جملگی از اوست *** به دست هر که جز او کار نیست کامل نیست

اگر بحال تو شامل بود جز این سخنی *** به حال من بجز این گفتگوی شامل نیست

خرم بود کسی که دلش محو عشق هوست

در عالمی که هیچ نباشد به غیر دوست *** پیدا بود که مغز به کار آیدت نه پوست

جانم ز جست و جوی به جانان رسید و گفت *** آخر رسد به دوست هر آنکس به جست و جوست

اندیشه کن ولیک نه اندیشه های بد *** گر فکر بدکنی دل تو مرکز عدوست

هر چیز غیر دوست شناسیم هیچ نیست *** چون غیر دوست هر چه شناسیم رنگ و بوست

غیر از خدا که هیچ برون و درون نداشت *** هر چیز در جهان شده پیدا برون و توست

باشد از این فرشته جان چشم و گوش ما *** مانی نبوده ز ما هست زامر دوست

جان شد فرشته چون بر فرمان دوست رفت *** هرکس به امر اوست به آن دوست رو بروست

بالطف دوست جان طلاکوب خرم است *** خرم بود کسی که دلش محو عشق هوست

گر جان پاک می طلبی عبد دوست باش

در جسم وزن زیاد است یا کم است *** بی وزن در محیط جهان جان عالم است

بر عکس عالم آمده جان و روان ما *** جان از درون بر تن جاندار همدم است

جان تو بعد از این بدن آزاد می شود *** جان با بدن ز مصلحت امروز مدغم است (1)

صادر شده است امر خدا بهر جان ما *** این جان بود که بر عمل نیک ملزم است

این تن همیشه آلت فعل است در وجود *** مانند یک کتاب گهی باز و گه هم است

این محکمی به جنبش تن هست فعل جان *** تا جان به تن بود تن افراد محکم است (2)

از موتِ دم مترس که تو زنده ای به جان *** گنج تو جان توست طلسمت همین دم است

گر جان پاک می طلبی عبد دوست باش *** جان تو بعد عبد شدن جان اعظم است

انسان تو بعد از این بدنت زنده ای به جان *** این را بدان که عبد خداوند بی غم است

عبد حبیب باش طلاکوب با خلوص *** هرکس خلوص یافته با دوست محرم است

ص: 87

1- جنبش بذات خود همه از جان بود نه جسم / جان با حیات عالم اجسام مدغم است.

2- جان را ز فعل دان و شناسند اهل دل / از فعل جان ، تن تو راست یا خم است.

به فکر دوست چنان سرخوشم در این ره تار

به غیر یار توانا کزان شدم سر مست *** کسی خمار مرا در جهان من نشکست
همین نصیحت من بس بود ترا ای دوست *** خطا بود که به دنیا دهی دلت در بست
کسی به خیر و سعادت رسد در عالم طبع *** که دل به دلبر یکتای بی کرانه بیست
بیفتد این بدن از پای عاقبت روزی *** بلی زمین تن ما خورد و پیش پا نشست
تمام پیچ و خم گفته های من اینجاست *** که غیر یار همه می روند و یارم هست
به فکر دوست چنان سرخوشم در این ره تار *** که عشق دوست مرا بردن ز یار الست
به هوش باش طالکوب و مهر ورز به دوست *** رضای خالق یکتای خود بیار به دست

این راز اگر بپرسی از من

نه عقل نه جان نه گوشت نه پوست *** از ماست هر آنچه هست از اوست
او شیئی نبوده نور نور است *** هر نور که نور می دهد زوست
خوش گفت هر آنکه گفت این شعر *** هر چیز به جای خویش نیکوست
وابسته به او بود همه چیز *** این سوئی ما همه از آن سوست

او داده به ما هر آنچه هستی است *** نه کذب در او نه سحر و جادوست

این خلق و تمام خلق از اوست *** او خلق نموده دست او روست

داده است پیام رنگ من باش *** با آنکه در او نه رنگ و نه بوست

این راز اگر پرسی از من *** آن رنگ که گفته دوست آن خوست

او هست به رنگ علم و قدرت *** در اصل نه او زن است و نه شوست

با اوست همیشه فطرت من *** دانست دلم که دوست دلجوست

از دوست جدا مشو طلاکوب *** تا محو شوی به وجه ی دوست

هرگز تو مگو فلک چنین کرد و چنان

دانی که بدو خوب که گویی از ماست *** دانی که برای آدم، عالم به نواست

مقصود خداوند تو بودی ز ازل *** معبود ترا خواست که عالم را خواست

هر روز یکی است فرق اگر هست مراست *** از من همه دم خدای من نیکی خواست

هرگز تو مگو فلک چنین کرد و چنان *** این حرف زهرکه مانده اینجا بیجاست

جانی که بلورین شود از عشق خداوند

تصویر تن از جان ز خداوند عیان است *** رشدی که به تن داده خداوند از آن است
با جان سبک سیر رسان خویش به خالق *** جان هیچ مقید نبود فوق مکان است
اجسام جهان در حرکت آمده از جان *** از قدرت جان سیل جهان در سیلان است
هرگونه تحرک بود از جان بر دانا *** جان هیچ مقید نبود فوق مکان است
با عقل، خداوند بیاراسته جان را *** در دست همین عقل دهد هرچه عنان است
عقل است شبانی که دهد نظم به هستی *** تدبیر از او در همه روز و شبان است
جان است طرف صحبت خالق یگانه *** هر آدمک زنده ز جانش به بیان است
باید بپذیریم ز جان امر خداوند *** کی جان نکوزامر خدا در خفقان است
در عالم جان جان بدان گشته گرفتار *** از جانب خالق خفقان بهر بدان است
گر عبد خداوند شود جان ز سر صدق *** زان صدق، صفای ابدی وارد جان است
ای دوست بود جان تو جاوید ز تقدیر *** گر خوب بود جان تو در امن و امان است

حالت درونی و برونی بود از جان *** جان آیت تعریف خداوند جهان است

جان تو تواناست ببیند رخ خالق *** او بسکه لطیف است از این چشم نهان است

با جان به بر دوست روان باش طلاکوب *** جان در حرکت رام تر از آب روان است

جان چون متبلور شود از جانب خالق *** آن جان زهمین روی همیشه بر آن است

چون جان طلاکوب ز حق نور گرفته است *** زان نور حقیقی بر محبوب روان است

جانی که بلورین شود از عشق خداوند *** پیوسته از آن عشق که دارد بر آن است

زجان بود که بشر طوطی شکر شکنی است

صفات خوب ز اشخاص، دوست داشتنی است *** بدی پسند نباشد ز شخص اگر چه غنی است

اگر چه چند صباحی است زندگانی تن *** ببین برای موقت چقدر ما و منی است

تن من و تو شود خاک راه آخرکار *** شکوفه و گل، هر دو از لب و دهنی است

ز رشد جان به تکامل رسند خلق جهان *** تن ار جدا شود از جان سزای او کفنی است (1)

ص: 91

1- تن من و تو شود آنچه بود اول کار / شکوفه ای که شکافد بدان، لب و دهنی است

طواف حق و حقیقت زجان میسر ماست *** غذای عقلی جان خوب تر ز هر لبنی است

برای لذت جانت مکان مکن مطرح *** برای لذت این تن خطائی و ختنی است

به جان زنده دالن جان ماست اصل وجود *** زجان بود که بشر طوطی شکر شکنی است

در آن جهان حقیقی زجان رویم همه *** برای ما پس از این تن بزرگ انجمنی است

نیایشی که کنی از خدای جان و خرد *** برای جان نکویت همان گل و چمنی است

همین وطن نشود ختم زندگانی جان *** برای جان به یقین غیر از این وطن وطنی است

هزار بار طلاکوب داد، داد سخن *** نشد تمام سخن باز نزد او سخنی است

خوانی اگر کتاب خداوند مهربان

اصل وجود غیر خداوند جود نیست *** از جود اوست بود همه ورنه، بود نیست

هستی ممکنات زجودش وجود یافت *** اعیان این وجود به غیر از نمود نیست

زین رو وجود بود حقیقی وجود اوست *** جز ذات او شهود دگر در شهود نیست

او خواست عالم آورد و آدم از عدم *** تکلیف ما برای خدا جز سجود نیست
او فاعل است فاعل مختار کار خویش *** در کار او دخیل فضول و حسود نیست
خوانی اگر کتاب خداوند مهربان *** بهر عمل بخوان همه بهر سرود نیست
بهر رضای دوست بکن دم به دم تلاش *** در فکر آنکه عاشق حق شد رکود نیست
گر هست و نیست خلق طلاکوب از خداست *** این امتداد هستی ما غیر جود نیست

بین دو چشم ز یک نور ر و شنی طلبد

دل صنوبری ما برای پیکر ماست *** دلی که داخل این سینه هاست جز گل نیست
اگر به این دل غافل زمام عقل دهی *** خدا بر این دل زندانیت حمایل نیست
تمایلی که به ما صد هزار لطمه زند *** بهوش باش زمامت به دست عامل نیست
بجان و عقل تمسک بجوی و علم طلب *** از این دل است بدان کار عقل عاقل نیست
اگر به چهره بنازیم ناز ما عیب است *** تو عمر صرف به آنی نما که باطل نیست

خدای فاعل عدل است و کارش از عقل است *** به عقل ناز که از حسن یار غافل نیست
همان که با خیر از خالقش بود عقل است *** تمام ماحصل آن است هیچ حاصل نیست
به عقل امر شود گفته های خالق ما *** که عقل عبد خداوند هست و کاهل نیست
یقین بود که بود عقل پاک بنده حق *** که ذات عقل قوی دانش است، جاهل نیست
به جان شرف بود از عقل و علم حق طلبی *** چگونه پاک به کردار پاک فاعل نیست
یقین معلم جان است و عقل در دو جهان *** گرش نباشد از اینان صفات کامل نیست
ز عقل رتبه معقول دارد انسانی *** کسی که عقل ندارد به علم نائل نیست
دل است عقل و بجز عقل در جهان دل نیست *** به خویش چرخ نگردد ز عقل زایل نیست
کلید قفل وجود است عقل و باز کند *** در سرای که غیر از خدای آنجا نیست
تو عشق اگر طلبی از طریق عقل طلب *** که عقل خود دل عشق است و عشق بی دل نیست
بین دو چشم ز یک نور روشنی طلبد *** ولی به اسم دو گردیده اند و مشکل نیست
دلی که خانه معشوق ما بود عقل است *** جهان و هر چه در او هست جز سلاسل نیست

به عشق یار طلاکوب دم زعقل زند *** که یار را به جز از عقل پاک منزل نیست
نفختُ فیه الهی به او دمیده شده است *** جز آنچه حاصل این است هیچ حاصل نیست

در بند دیو نفس کسی چون حسود نیست

یارب مرا به جز ره دینت روند نیست *** دستم به جز در تو به دربی بلند نیست
جز مصطفی و آل ندارم وسیله ای *** هرکس پناه برد به آنها نژند نیست
حبل المتین علی است پس از مصطفی و من *** دستم به هیچ رشته بیگانه بند نیست
عمری زجان سپاس نعیم تو گفته ام *** شکر تو هرکه گفت یقین مستمند
نیست مدح و ثنای آل محمد شعار من *** این افتخار من به یقین ناپسند نیست
راهی به جز ره تو نپویم ولی حسود *** کارش به غیر طعن من و ریشخند نیست
چشم حسود نیکی کس را ندیده است *** نزد حسود هیچ کسی ارجمند نیست
گر صد هنر به نزد حسودان بیاورند *** طبع حسود را هنر کس پسند نیست

گر شاعری به شعر، حقایق بیان کند *** گوید که شعر غیر چرند و پرند نیست

گر واعظی فصیح و بلیغ آورد سخن *** گوید به آن عمل نکند سودمند نیست

گر خانمی نقاب به صورت بیفکند *** گوید که هیچ فاحشه چون این لوند نیست

گر زاهدی به روزی کم اکتفا کند *** گوید که تنبل است و جزایش خورند نیست

گر تاجری ز راه تجارت غنی شود *** گوید که در زمانه چو او آزمند نیست

گر خانه ای بساخت کسی بهر خویشتن *** گوید که وارثش ببرد خود خوند (1) نیست

رو قل اعوذ بخوان تا اذا حسد *** بنگر که هیچ کس ز حسد بی گزند نیست

هرگز حسود را نظری مستقیم نیست *** بر هیچ رسم و راه روش پایند نیست

چون آتش است و پنبه حسد بر زوال دین *** از لطف حق حسود یقین بهره مند نیست

در بند دیو نفس کسی چون حسود نیست *** ابلیس را شکار چو او در کمند نیست

من از حسود خویش ندارم شکایتی *** اما غرض همیشه مرا غیر پند نیست

ص: 96

بر هرکه هرچه داد خدا مصلحت بود *** پس حق ما به کار خدا چون و چند نیست
راحت تو پندگوی طلاکوب با همه *** مخصوصا آن کسی که دلش دیو بند نیست

هستی وجود یافته از ذات لم یزل

بهر خدا پرست موثر ستاره نیست *** افال ک بهر مذهب و دین باز کاره نیست
خورشید و ماه انجم و لیل و نهارها *** لیکن برای خلق به شر و شراره نیست
از اختیار او بیامده است اختیار ما *** این اختیار ما به کسی استتاره نیست
آن دوست هرچه دوخته بر قامت بشر *** چون عالم است بهر بشر بی قباره نیست
اخلاق ما ز دین و ز علم است جلوه گر *** جز دین و علم بهر خردمند چاره نیست
خود را شناس تا که شناسی خدای خود *** غافل ز خود مباش که عمرت دویاره نیست
هستی ما بیامده از جانب خدا *** هستی برای ذات خدا استعاره نیست
هرگز مده امید خودت را ز لطف حق *** بخشندگی او ز ره استشاره نیست

هستی وجود یافته از ذات لم یزل *** هستی لایزالی او را کناره نیست

دانی چه فرق هست میان خدا و خلق *** این است آنکه وحدت او را شماره نیست

با کم و کیف نیست خداوند مهربان *** مانند خلق وحدت او را اشاره نیست

عریان سخن مگوی طلاکوب با همه *** با آن کسی بگو که دلش سنگ خاره نیست

تقوی و راستی ببرد جان به نزد دوست

این ملک و این سرای که امروز آن ماست *** بعضی گمان کنند که دارالامان ماست

در این سرای (جهل) به جان فتنه می شود *** لیکن در آن سرای (یقین) دیده بان ماست

باید کالم دوست عنایت کند بشر *** چون دست امر دوست همیشه عنان ماست

ما بعد از این جهان به جهان دگر رویم *** آن برزخ است مدتی آنجا جهان ماست

برزخ چو رفت عالم عقبی شود پدید *** عقبی پسند عالم عقبی از آن ماست

ما اهل دین زمرگ نترسیده ایم هیچ *** چون دین بی زوال کران تا کران ماست

تقوا و عدل و علم بود نفحتی حسیب *** این نفحه ای است که با مقبلان ماست

باید زبان به ذکر خداوند وا بود *** زین رو زلطف دوست زبان در دهان ماست

باید خدا شناس شود جان آدمی *** از این مقوله سخن بر زبان ماست

جان پرورش دهد تن زیبای آدمی *** تا جان به تن بود تن زیبا مکان ماست

اینجا تن فشره بود زیر پای جان *** از بعد تن جهان خرد زیر پای ماست

تن باز بازگشت کند سوی جنس خویش *** آنی که پایدار بماند روان ماست

جانان ما ز دیده جان دیده می شود *** زین رو به ما نماند نبود او عیان ماست

تقوی و راستی ببرد جان به نزد دوست *** در نزد دوست این دو حقیقت نشان ماست

من زان خوشم که جان بسپارم به دست دوست *** آن هم کز اوست پس چه دگر از مکان ماست (1)

حق از کسی نخواست عمل فوق طاقش *** آنقدر خواهد او که همان در توان ماست

از روی عقل و علم طلاکوب گویدت *** آنی که نزد دوست رود باز جان ماست

ص: 99

1- آن هم از اوست پس تو چه گویی از آن ماست

هرکه به معنا رسید طی شده راهش

پاکی نیت رساندت بر پاکان *** وزن ز پاکی بجو که پاک وزین است
در ره ذاتش بکوش آنچه توانی *** بهره زدانش بگیر اگر چه به چین است
هرکه به معنا رسید طی شده راهش *** طی شده ره هم طراز روح الامین است
زندگی جاودانه پشت سر ماست *** فکر مکن جان همیشه خانه نشین است
جبر نباشد فقط ، نه کامل تقویض *** آنچه طلاکوب دید بین دو این است

توکل - اطاعت از خدا و پیر وی از فقیه اعلم

مکن خود را گرفتار غم ای دوست *** غم بسیار گردد ماتم ای دوست
بشر پیروز می گردد ز شادی *** به مطرب گو بزن زیر و بم ای دوست
ه وقت صبحدم در گل نظر کن *** بزن بر روی مویت شبنم از دوست ب
بخوان با صوت زیبای حجازی *** ز قرآن خدا هر موسم ای دوست
به غیر از پرچم قرآن و اسلام *** نباشد در حقیقت پرچم ای دوست
توکل بر خدا کن بعد از آن کار *** پس آنگه بگذر از پیچ و خم ای دوست
بدان نامحرمان عقل و دین اند *** مشو با مردم بد محرم ای دوست
ز راه صدق و معلومات کافی *** تمام کارها کن محکم ای دوست

به عالم احترام خاص بگذار *** عمل کن گفته های اعلم ای دوست
طلاکوب آن که یاد حق نماید *** نیاید پیش او هرگز غم ای دوست
ولی خود بدان خالق هستی *** همیشه باش با او همدم ای دوست
به متن این غزل جانا عمل کن *** یقین از این بگردی خرم ای دوست
از این گفتار می خواهد طلاکوب *** که باعث بگردد آدم ای دوست

توبه ما را برات آزادی است

نیکی از ما نکوست زشتی زشت *** گر به مسجد بود وگر به کنشت
مزد نیک از برای نیکان است *** بهر نیکان خدا نوشته بهشت
مرد حق کار حق کند همه جا *** کی بگوید که سرنوشت نوشت
نشود این بشر اگر ناپاک *** عقل و جانس خدای پاک سرشت (1)
حرف نادان یاوه گو مپذیر *** یاوه ها را بزن به سنگ و به خشت
آنچه حق کشته بهر ما نکوست *** تو مکن از برای خود بد کشت
نیک را از خدا بپرس که چیست *** چون بشر نیک و بد بهم آغشت
عمل ما اگر بود نیکو *** آن عمل بهر ما بهشت بهشت
عجلوا التوبه گفته قبل الفوت *** او صلاه تو قبل موت نوشت
توبه ما را برات آزادی است *** چونکه الذنب بعد توبه نوشت (2)
از طلاکوب پند نیک آموز *** چونکه خواهی نکوشوی تونه زشت
چون طلاکوب، مزد از عمل است *** مزد آن خوب شد که نیکو کشت

ص: 101

1- طینت او خدای پاک سرشت

2- اشاره به حدیث (التائب من الذنب کمن الذنب له)

ای وای از آن نگار که ترک ادب نمود

خرم دل کسی که غم بیش و کم نداشت *** خوشبخت آنکه حسرت شادی و غم نداشت

مطرب چه پرده بُد که شب دوش ساز کرد *** چون ناله شبانه من زیرو بم نداشت

دایم چو شانه دست به گیسو کشیدمش *** با آنکه زلف او گره و پیچ و خم نداشت

یارب چه باده بود که خوردم زدست یار *** کان باده هیچ رابطه با جام جم نداشت

ای وای از آن نگار که ترک ادب نمود *** بنشست با رقیب و مرا محترم نداشت

ای کاش آنکه دلبر نامهربان ما *** می کرد مهربانی و دیگر ستم نداشت

با دوستان دوباره جوانی شروع کند *** اما اگر که پیری و درد و الم نداشت

شعرش بسیج گشت و سر هر زبان گرفت

جان قبل از این وجود که پیداست، جان گرفت *** جسم از وجود جان، حرکت، ارمغان گرفت

جانها زعقل بی سرو تن فیض می برند *** عقل از خدای نور خرد رایگان گرفت

جانى كه نور يافت از او پاك بازگشت *** برخويش آنچه دوست پسنديد آن گرفت

انوار ها ز نورِ على نور او بود *** جانم ز نور او دل و دين توءمان گرفت (1)

هرچند ما به فكر خود اندازه مى كنيم *** كى قدر ما ز قدر مقدر عنان گرفت

چون بهر دوست گفت طلا كوب شعر خويش *** شعرش بسيج گشت و سر هر زبان گرفت

از بهر دوست شعر سروده نه بهر خويش *** ازين روبرو بر آنكه گوش به آن داد جان گرفت

هر شاعرى كه امر بمعروف شعر اوست

دست تو بود دست من ناتوان گرفت *** طبعم ز لطف وجود تو نطق و بيان گرفت

هر كس به ميل سوى تو آمد خطا نرفت *** بر قدر صدق خويش ز جهلش عنان گرفت

آن احمد تو بود كه فوق مقام خلق *** با معرفت سبق زهمه عالمان گرفت

از قدرت تو بود جهان ها وجود يافت *** جان بديع ما ز وجود تو جان گرفت

ص: 103

1- بنياد نور على نور ، نور اوست / هر نور هر چه كه دارد از آن گرفت

آن کس که علم داشت به دین تو بی درنگ *** دبا قدرت تو قدرت شاهنشهان گرفت
آنی که حق و باطل ما را بحق (1) شناخت *** او حق ما ز هر دم باطل توان گرفت
هر شاعری که امر بمعروف شعر اوست *** شعرش بسیج گشت و سر هر زبان گرفت
حرفی که خیر و نفع رساند به اهل دل *** آن را مگو چگونه تواند جهان گرفت
آنی که دوست شد به تو ای مهربان خدا *** در راه عشق تو سبق جاودان گرفت
هستی، تو رایگان به طلا کوب داده ای *** لیکن ترا نتوان رایگان گرفت

حرفی که خیر و نفع رساند به مردمان

انوار از تو نور عیان و نهان گرفت *** نطقم ز نور لطف تو لطف و بیان گرفت
جسمم با اعتبار وجود تو جان گرفت *** نطقم ز جود و لطف تو لطف و بیان گرفت
تو نور عقل و نور علی نور خلقتی *** عقل از تو نور بی سرو تن رایگان گرفت

ص: 104

با آنکه نقش ها همه از جان کند بروز *** جان هم ز دست لطف تو نقش عیان گرفت
تو جاودانه ای که دهی جان جاودان *** این جان ما حیات ز تو جاودان گرفت
دینی که از تو آمده آنست روح ما *** روح از حقیقت تو و دین تو جان گرفت
جان بسیط و جسم مرکب همه تورا است *** این یک مکان و آن دگری لامکان گرفت
پیغمبرت ز دین تو شد فوق لا مکان *** دین داشت تا که نور سلطنت جاودان گرفت
از علم دین بود که عدالت شود بپا *** کی عدل در جهان بتوان رایگان گرفت
با لفظ عشق دین خدا را مکن ضعیف *** بی خود مگو که عشق زمین و زمان گرفت
شهوته به اشتباه شده عشق نزد ما *** شهوت پرست جای امان، الا مان گرفت
هرجا که صحبتی است تو معنای آن بسنج *** کی هر صدا و صوت معانی بیان گرفت
حرفی که خیر و نفع رساند به مردمان *** حیرت مکن اگر همه ملک جهان گرفت
آن شاعری که امر به معروف می کند *** شعرش بسیج گشت و سر هر زبان گرفت
تو فکر داده ای به طلاکوب ارمغان *** زان دوست فکر خوب توان ارمغان گرفت

چون انما وليکم الله از او شنید

این قلب پاک من چو به دلدار خوگرفت *** از خوگرفتنش دو جهان آبرو گرفت
باجان پاک خواست رود در حضور دوست *** از خون خویشتن به مصلا وضو گرفت
چون غرق شد به بحر حقیقت جز او ندید *** ازها و هوپرست چو جان شست و شو گرفت
پرسید هرچه خواست از آن یار بی نظیر *** آن لذتی که وصف ندارد از او گرفت
معلوم گشت مونس آن است آدمی *** او را هر آنکه خواست از آن رنگ و بو گرفت
چون انما وليکم الله از او شنید *** هشیار گشت و غیر ولی را عدو گرفت
خوی نکوی یار اثر می دهد به جان *** زان ره به آن یگانه، طلاکوب خو گرفت

در پس پرده دل، عالم اسراری هست

غیر آن یار مپندار که دیّاری هست *** محو یاریم و ندانیم که اغیاری هست
داستان دل سودا زده پنهان می کن *** کاین حدیثی است که در هر سر بازاری هست

زاهد انکار مکن عالم درویشان را *** در پس پرده دل، عالم اسراری هست

در همه بادیه چون قیس یکی مجنون نیست *** ورنه در ربیع طلل لیلی و سیاری هست

زاهدا طعنه به ما چند زنی خود را باش *** مکن آزار دل شمس که دلداری هست

هرکس که محو دوست کند جان خویش را

گر جان به عشق دوست رود بهر ما نکوست *** جان آن زمان نکوست که باشد به عشق دوست

هرکس فرشته خود شده با دوست روبروست *** هرکس نشد حبیب حبیبش همان عدوست

جان چون فرشته ایست که عاشق بود به دوست *** آن جان زما نکوست که عشقش بود به دوست

جانم فرشته خوست چو با دوست روبروست *** عالم به نزد اوست ولی او برش نکوست

صدها هزار شکر که جان نزد دوست رفت *** محو جمال دوست شده او نه محو پوست

هرکس که محو دوست کند جان خویش را *** بد خلق نیست او همه دم نیک خلق و خوست

از عشق اوست جان طلاکوب خرم است *** خرم بود کسی که دلش محو امر اوست

از امر دوست ، دوست به ما جلوه می کند *** آخر رسد به دوست هر آن کس که جست دوست

در عالمی که هسته عالم به جست و جوست *** پیدا بود که مغز به کار آیدت نه پوست

ص: 108

بهر بیداری مردم این چنین کس واجب است

آنچه خواهد حق ز انسانها، بخواهد مجتهد *** روی از سوی خدای خود نتابد مجتهد
مجتهد در مملکت والا تراست از دیگران *** چون مخالف با هوای نفس باشد مجتهد
مجتهد آماده بهر جد و جهد و کوشش است *** با همه کوشش خدا را می ستاید مجتهد
بهر بیداری مردم این چنین کس واجب است *** بهر آگاهی ما شبها نخواستد مجتهد
مال اگر بر او دهد کس او به اهلش می دهد *** مال بی جا از کسی کی می ستاند مجتهد
علم و حلمش ماوراء مردمان دیگر است *** پایه بهر حق ستایی می گذارد مجتهد
گر طلا کوب از صفای مجتهد تعریف کرد *** دیده دست رد به هر ظالم گذارد مجتهد

نه جان نه عقل باشد در ره باد

نباشد دیده و دل غیر نعمت *** ز لطف این دو نعمت می کنم یاد

نباشد دل به غیر از عقل عاقل *** کجا عاقل از این دل می کند داد

در عالم نیست به از این دو شیرین *** روانم زین دو شیرین گشته فرهاد

تن خاکی رود بر باد جانا *** عزیزم عقل و جان کی رفت از یاد

مشو از عشق این دو کم ز فریاد *** اگر با این دو باشی می شود راد (1)

نه جان نه عقل باشد در ره باد *** نیاید ذات این دو در ره باد

برای این دو پیدا شد طلا کوب *** هر آن آدمی که او از آدمی زاد

جوان باید بترسد از خدایش وقت کار بد

جوان باید در این گیتی رشید و با ثمر باشد *** برای خویش و بهر دیگران او با اثر باشد

برای حرفه ای نافع بود آماده هر روزی *** نشاط و شادی او هر زمانی بیشتر باشد

موانع رفع سازد هر چه می آید سر راهش *** مصیبت گر بود از حق یقینا با ظفر باشد

جوان باید بفهمد عاقبت های عمل ها را *** هم از دنیا هم از عقبی همیشه با خبر باشد

جوان باید زبی دینان نباشد مطمئن هرگز *** که بی دین بهر دین داران همیشه با خطر باشد

ص: 110

شجاعت در جوان نیکو بود بهر نکو کاری *** جوان در هر کجا باید به مثل شیر نر باشد

جوان باید بود روشن به فکر هر قوی دستی *** ولی داند که دست حق به هر دستی زیر باشد

جوان باید بترسد از خدایش وقت کار بد *** بقرآن خداوندش نباید کور کر باشد

جوانا حرف آخر را بگویم با تو ای جانا *** نباید جز خدا ما را بدیگر کس نظر باشد

طالکوب این نصیحتها نکو باشد جوانان را *** نصیحت کن جوانان را که حتما با اثر باشد

تو شمس عالم معنائی ای خجسته بشر

تو دست کودک خود گیر تا به راه افتد *** وگرنه او برود بی خبر به چاه افتد

پناه مردم مظلوم باش بهر خدا *** کمک مکن تو به ظالم، که بی پناه، افتد

سپاه دین خدا باش از درون و برون *** مخواه دین خداوند بی سپاه افتد

بیا و پیروی از رهنمای حق بنمای *** چو پیروی نکنی راهت اشتباه افتد

به آب توبه بشو خویش تا روی به بهشت *** به دوزخ آدم بی دین پر گناه افتد

تبارک الله حق بهر آدم آمده، لیک *** ز اشتباه، بشر همچو پر گاه افتد

غرور و کبر برون کن ز سر برای خدا *** زمین شوره یقین است بی گیاه افتد
زیاد تر بشود نعمت ار بجا بدهی *** مگو اگر که به بیخشم ز سر کلاه افتد
ز اشک شوق به میدان صدق جلوه نما *** که پاک دل چو ببیند به اشک و آه افتد
همیشه ناظر خالق خویش باش و مخواه *** که شاهد وصل برای تو گاه گاه افتد
تو شمس عالم معنائی ای خجسته بشر *** شعاع نور ز نور تو در پگاه افتد
بگوش هوش طلاکوب پند باید گفت *** که این زبان ز سخن خواه یا نخواه افتد

غفلت خالقی

نه حق محاط تو گردد نه در خیال افتد *** به غیر حق همه در فعل و انفعال افتد
حییب ثابت و یک رنگ و یک نواخت بود *** چگونه حال به موجود بی حمال افتد
ز شهوت و غضب آدمی تناوب هم *** اثر پذیرد و در حال یا محال افتد
سخن سراسر بشر در میان خلق جهان *** برای خواسته هرکس به قیل و قال افتد
جلال یا جبروتش به کام قهر کشد *** هر آنکه خواست خودش در ره ضلال افتد

قوی بود ید الّٰهیش خدای جهان *** حساب ما سر میزان لا یزال افتد
به گردش آمده ای آدمی برای کمال *** چنان بگرد که جان تو در کمال افتد
زوال نیست به آن حی ال یموت قدیم *** به تن زوال و به جان نور بی زوال افتد
توبرتری زمکان و زمان و جان شریف *** تن تو داخل دوران ماه و سال افتد
یگانه ای است که همتا ندیده است به خود *** هرآنکه دوست او شد در اعتدال افتد
چه غافلند طلاکوب خلق اکثرشان *** که منتظر شده او داخل خیال افتد

حد شناسی

حد شناسی حق شناسی می شود *** هر کمالی زان اساسی می شود
حد جسم و جان اگر داند بشر *** کی بیاناتش قیاسی می شود
جان اگر عالم شود بر خلقتش *** از گناه خود هراسی می شود
حق خود را گر بجوید آدمی *** کس نکوید نا سپاسی می شود
کی برای رهروان راستین *** امر فطری اقتباسی می شود
حق و باطل روی جان آدمی *** حسن قبح اش انعکاسی می شود
چون طالکوب از حقیقت دم زند *** کی دچار بی حواسی می شود

در پاسخ به برخی از شعرای انجمن که فقط طبع شعر داشتند ولی اهل مطالعه نبودند و مضامین مطرح شده در اشعار اینجانب را متوجه نمی شدند.

بعضی شعرا (1) جاهل و در لفظ قشنگند *** در لفظ قشنگند و همی رنگ به رنگند

نه عالم دین اند نه معقول عقولند *** بیچاره و در مانده و لبریز شرنگند (2)

ای مرد مسلمان سر سلمان به سلامت *** گر اوست مسلمان دگران عاجز و لنگند

تنهاست خداوند توانای یگانه *** داناست به این خلق که با خویش بجنگند

دین رنگ ندارد مگرش رنگ خدایی *** بس خلق که رنگین شده از سنگل (3) و شنگند (4)

گویند طلاکوب جهان جنگل مولاست *** در جنگل موال همه چون شیر پلنگند

ص: 114

1- ادبا

2- شرنگ= زهر، حنظل

3- سنگل= دزد و عیار

4- سنگ= شوخ

چون در وجود آمدی از خالق وجود *** بر خالق وجود بکن فرض خود سجود

خالق شناس و خلقت خلاق (1) خود شناس *** در کسب معرفت منما خویش را خمود

بشناس فرق خالق و مخلوق و خیر و شر *** بشناس آنکه بود کند آنچه را نبود

از او بخواه خیر ابد را برای جان *** جان تو بر وجود خدا می دهد شهود

با معرفت به خلقت خلاق کن نظر *** از بهر معرفت نبود وقت دیر و زود

هر چیز را ز دست بده جز خدای خویش *** چون جز خدا هر آنچه ببینی بود نمود

با حق به لذت است طلا کوب روز و شب *** چون او ز خالق ازلی برده است سود

فکر خدای را ز دل خود برون مکن *** تو نیک باش تا شنوی از خدا درود

ص: 115

از حق بخواه جان تو فرمان حق برد

فکر سلیم، خالق خود را ثنا کند *** از فکر خود، بخواه که دردت دوا کند

جانا علاج درد تو باشد بیان حق *** غافل مشو مگو که دوا در نجا کند

دردی که جان ما بکشاند سوی حریق *** جان باید این چنین المی را رها کند

آنکس که حرف حق شنود می رسد به او *** او فهم و درک حقیقی به مطیعش عطا کند

بسپار کار خویش به افراد باخرد *** کردار شخص بی خرد عیشت عزا کند

گر بی خرد طبیب شود در میان خلق *** حتما همیشه او عمل نابجا کند

در بحر فکر، هستی ما غوطه می زند *** از فکر و عقل و جان، تن ما را غذا کند

شاگرد جان تن آمد و، شاگرد عقل جان *** چون پیش برد فکر چنین اقتضا کند

با عقل و تن به فعل رسد کار جان ما *** جان باید از دو اسلحه دایم غذا کند

در پهنه جهان طبیعت برس به جان *** تن در فناست جان تو کار بقا کند

زین عقل و جان و جسم هویدا بود خدا *** کافر خدا بدانند و او را ابا کند (1)

جان از گناه، رنج به وجدان خود دهد *** باید گناه کار، ز وجدان حیا کند

ص: 116

از حق بخواه جان تو فرمان حق برد *** عاقل بود کسی که مداماً دعا کند

طبعی بدست آر توانا و معتدل *** طبعت از این دو دین تو باید ادا کند

چون سعی را خدای توانا ستوده است *** سعی نکوی ما صفت ما صفا کند

از بهر نفس خویش طالکوب این غزل *** گوید کزین طریقه خدا را ثنا کند

مردمان غربال می گردند در این عمره ریک

حرف اول گر غلط شد آن غلط دنباله دارد *** راست گوید گر بشر آسایش صد ساله دارد

جلوه ظالم ندارد اصل نزد شخص عادل *** تکیه گاه ظالم از حق نیست او رجّاله دارد

ظاهراً گر پیشرفتی دیده ای از بهر آنان *** باطن آنها به دنیا و به عقبی ناله دارد

دشمن دون را مسلط گر کنی بر کشور *** خود جای چاه نفت کشور صد هزاران چاله دارد

با یقین گفتار ما باید نه با شک بهر مردم *** حرف مشکوک اربود چون ماه، ماهش هاله دارد

هرکه در پائیز بذر گل بکارد بعد چندی *** چون هوا شد معتدل بیند هزاران الله دارد

مردمان غربال می گردند در این عمره ریک *** این جهان از بهر مردم دست خود غرباله دارد

حرف حق گوید طلاکوب از برای اهل دانش *** راست گوید گر بشر آسایش صد ساله دارد

هرکس از آنچه خالق از او خواست دور شد *** آن چشم باطنی که ز حق داشت کور شد

دوری گرفت هرکه زگفتار خالقش *** شیطان نفس بر خردش سخت زورش

هرکس که رای داد به بی دین حق فروش *** بیرون از او لباس شرف گشت و عورش

تسلیم بر سیاست بی دین شد ار کسی *** آن را مگوی زنده که زنده بگورش

گر توبه کرد شخص ز کردار زشت خویش *** ملهم به وعده های خدای غفور شد

آن آدمی که خوی نکویاد خویش داد *** همواره در گریز زفسق و فجور شد

ایمان و علم حاصل این عمر آدمی است *** کی آنکه این دو یافت روانش عقورش

انسان ز علم همدم خالق خود شود *** عالم عزیز وارد یوم النشور شد

داود صوت خویش به حق داد اختصاص *** تا لایق خطاب کتاب زبور شد

هر کس که خیر و شر خودش را تمیز داد *** هم پیش رفت دانش او هم صبور شد

موسی برای آنکه خدا دوست بود و بس *** با دوست در مکالمه در کوه طور شد

آن کس که گشت عارف بر نفس خویشتن *** آگه زوجه آیه (الله نور) شد
جانى که روشنى کالم خدا گرفت *** با قلب مطمئن سوى خلد و قصور شد
کردارهای ما چه به دنیا چه آخرت *** خویش بهشت گشت و بدش مار و مور شد
بهر رضای حق چو عمل کرد آدمی *** اعمال او فرشته و غلمان حور شد
قانون حق هر آنکه طلاکوب کار بست *** دنیا و آخرت دل او در سرور شد

باید ز نور دین خدا بهرور شویم

هرکس به غیر دین خدا انتخاب کرد *** از بهر خود سعادت خود را خراب کرد
بر اهل دین ز مردم بی دین رسد عذاب *** زان رو خدای مردم بی دین عذاب کرد
کی اهل دین شتاب کند بهر کار زشت *** بر کار زشت کافر بی دین شتاب کرد
بدتر ز کافر است منافق برای دین *** دین خدا منافق دین انشعاب کرد
از دین به وصل خالق یکتا توان رسید *** دین در حیات جان بشر کار آب کرد

باید ز نور دین خدا بهرور شویم *** از نور دین توان هنر آفتاب کرد

قلب سلیم و پاک به حق روبرو شود *** بر قابلان، خدا رخ خود بی حجاب کرد

از دین خطابه داشت طلاکوب بهر خویش *** زان رو خطاب دین به همه شیخ و شاب کرد

با حرف خالق خویش مانوس باش جانا

جز حرف عشق شاعر حرف دگر ندارد (1) *** با آنکه کهنه شد عشق او دست بر ندارد

ما عقل را پسندیم چون شمع محفل ماست *** زان ترهات باطل بر ما اثر ندارد

از نور عقل خالق جلوه نموده بر ما *** جز نزد خالق خویش عاقل مقرر ندارد

در نزد عقل کامل چون نور حق هویداست *** عاقل به هر مقامی شد شور و شر ندارد

ما حرف کاملن را با نقد جان خریدیم *** کی گفته حرف کامل بر ما اثر ندارد

با حرف خالق خویش مانوس باش جانا *** مانوس حرف خالق از کس حذر ندارد

ص: 120

قرآن به چند جمله مقصود حق بگوید *** مسلم نباشد آنکس کز او خبر ندارد

قرآن بخوان طلاکوب تا نور حق بیایی *** انسان بی سعادت بر آن نظر ندارد

هر مقبلی به عشق خداوند گار خویش

مشرک ز راه حق همه را خواست کج کند *** می خواست دوستان خدا را همج کند

یکتا پرست خواست بگوید کلا حق *** تا با کلام حق همه جا کار حج کند

هر مقبلی به عشق خداوند گار خویش *** خواهد صفا به قلب همه مندرج کند

با اهل دین بگوی طلاکوب مرد دین *** بادین خویش مردم بی دین فلج کند

جمع ما واحد شود همیشه از یکتا پرستی

اهل قرآن هرکه شد راهی بر او پنهان نماند *** تجربت کردم کتابی بهتر از قرآن نباشد

اهل دنیا می کند پر دمبدم انبان خود را *** اهل عقبی در ره پر کردن انبان نباشد

قدر نیکان گر نمی دانند نا اهلان نخور غم *** نزد حق باید بشر بی ارزش و ارزان نباشد
پیشوای خود مکن آن را که سرگردان بود خود *** آنکه سرگردان بود خود لایق فرمان نباشد
جان انسانی ز حق فرمان پذیرد نه ز ناحق *** جان اگر فرمان زشیطانی برد انسان نباشد
خود پرستی درد بی درمان بود از بهر انسان *** غیر آن از بهر انسان درد بی درمان نباشد
رنگ و بو از جسم انسان نیست نی از جان انسان *** جان ما گر غیر بی رنگی پذیرد جان نباشد
خالق از جانها کند دعوت به بی همتائی خود *** هرکه جان خویش را نشناخت با جانان نباشد
جمع ما واحد شود همیشه از یکتا پرستی *** زان موحد غیر فرمان خدا خواهان نباشد
قلب انسان موحد ار یکی بینهد بفهمد *** آن یکی یکتا بود هرگز چو این و آن نباشد
دور کن همواره شیطان را طلاکوب از حقیقت *** آدمی همواره باید تابع شیطان نباشد

نه شرقی نه غربی (این شعر در سال 1355 سروده شده)

شغال و سگ برادر خوانده هستند *** برای نیک نفسان هردو پستند

ص: 122

من آن چیزی که فهمیدم از آن دو *** بدیدم اهل دین را هر دو خستند

نه دست راستی بهر تو خوبست *** نه چپها از برای خلق دستند

نه آمریکائی خود خواه خوب است *** نه روسی ها برای خلق دستند

به مغز هر دو باید زد تقود *** برای آنکه از حق هر دو جستند

همه از بهر خود کوشند در عمر *** همه سرمست و مست خود پرستند

ز استقلال آنان مست گشتند *** نگو تقدیر فرمان الست اند

به علم و فکر خود هر کشوری رفت *** توان گفتن که آنان را شکستند

طلاکوب عاقبت پیروز گردیم *** چو بیداران ما هشیار هستند

افزون ز آفتاب فروغ ضیا بود

دانش طلب که دانش و دین در کمال نفس *** مس وجود را به مثل کیمیا بود

بر رهروان منزل شک تا در یقین *** دانش چراغ روشن و دین رهنما بود

با پروبال علم هیولای محض را *** تا عقل مستفاد همی ارتقا بود

افشانند آستین به جهان هرکه با ادب *** بر آستان علم و ادب جبهه سا بود

آنها که دست علم و هنر داد دستگاه *** در پایه آسمان و زمین زیر پا بود

هر مجلسی ز علم بود باغی از بهشت *** این نکته گفته ای ز شه اولیا بود

باشد کتابخانه یکی گنج پر بها *** کز برگزینش مخزن دل پر بها بود

یا منبعی ز نور که هر ذره ایش را *** افزون ز آفتاب فروغ ضیا بود

یا گلشنی ز علم طلاکوب و گلشنش *** اندر دماغ ناطقه دانش فزا بود

سرمایه نجات به کار دو عالم است *** گرکار از برای رضای خدا بود

اجتهاد شیعه ظالم را شناساندن بود *** شیعه کارش ظالم از کشور برون راندن بود
ظالم آن باشد که سر می پیچد از فرمان حق *** غیر آن کارش سر اشخاص پیچاندن بود
کار ظالم غارت مستضعف بیچاره است *** کار عادل در جهان ظالم نمایاندن بود
هستی هر ملتی از دین و دانش پا به جاست *** دین و دانش ظلم را از ریشه سوزاندن بود
ملت از ظالم نداند کیست ؟ حتما مرده است *** مرده را حتما سزا در قبر خواباندن بود
هم عمل هم جمع معلومات باشد دین حق *** حق نمی گوید که تنها حرف دین خواندن بود
چونکه فهمیدی پی فهماندن مردم شتاب *** بعد فهمیدن زبان از بهر فهماندن بود
هر مسلمانی که باشد زنده ، دارد بذر عدل بذر *** ماعدل است ، بر ما بذر افشاندن بود
گفت حرف حق طلاکوب از ندای اجتهاد *** اجتهاد شیعه ظالم را شناساندن بود

جانى که به دادار سپردیم جوان بود *** ماند این تن ما نزد زمین چونکه گران بود
تن مایل آسایش خود بوده به عالم *** جان زاول هستش همه دم در طیران بود
وز جاذبه عشق که سرمایه هستی است *** جان عاشق آن بوده و از چشم نهان بود
از عشق شود کار عبادت همه آسان *** گر عشق نبود این عظمت بی سر و سان بود
معشوقه ما جان طلبد از همه عالم *** گویا که طلبکاری او بر سر جان بود
لیکن همه را پاک طلب می کند آن یار *** ناپاک همیشه بر ناپاک دوان بود
یا ایتها النفس دلیل سخن ماست *** از راه همین رابطه معشوق عیان بود
در دهر بسی بی خبر از عالم عشق اند *** چون عشق ازل فوق مکان بود
وزمان بود بشنو ز طلاکوب که معشوقه چه گوید *** گوید بر ما دوست به از کون و مکان بود

سالکان تو به امر تو سراپا گوشند *** گوش بر امر تو دارند و زلب خاموشند
عاشقان تو دل خویش به دشمن ندهند *** با وصال تو همه همدم و هم آغوشند
نفروشد بزرگی و تبختر به کسی * نادرستی نخرند و به کس نفروشد
ظاهر آرام و خموشند بر بی خبران *** باطنا در ره معبود به جنب و جوشند
ای بسا پاک که از دید تو باشد ناپاک *** ای بسا شخص که از دیده تو مخدوشند
سیر دارند در این انفس و آفاق جهان *** جز به او دست نگیرند و در آن آغوشند
همه با عیش و طرب حرف خدا می شنوند *** بهر اکمال کمالت زجان می کوشند
راه طی کن منشین بر سر بازار وجود *** دل و چشمی که بخوابند کم از خرگوشند
عاشقانی که بدور اند از آن یار عزیز *** غرق در شهوت خویش اند و خم ابروشند
جامه آن است که دین من و تو حفظ کند *** جامه ئی پوش که مردان خدا می پوشند
چون طالکوب بیا یک قدمی تا بر دوست *** تا ببینی چه کسانی دو جهان باهوشند

جانان به خدا یار مرا در بدرم کرد *** او مصلحتش دید و مرا در سفرم کرد
یارم که تو بودی و نبذ غیر تو موجود *** من رندم و دانم چه کسی در بدرم کرد
یک کن تو بگفتی و جهان آمده موجود *** قرآنت از آن کن فیکونت خیرم کرد
من هیچ ندانم به چه رو پیش تو آیم *** این سیرو سفر حال بحال دگرم کرد
این بوقلمونی صفت رنگ برنگی *** بگذاشت اثر در من و چیز دگرم کرد
باهرکه بگفتم تو مرا راهنما شو *** افسونگر من گشته و از راه درم کرد
با عقل شدم یار و نشستم به کناری *** او مکتب من گشت و همان بارورم کرد
آیات نشان داد ز آفاق و ز انفس *** به به که چه یاری شد و صاحب نظرم کرد
معشوقه نمایاند به من از ره قرآن *** اسرار ز آیات و ورا تاج سرم کرد
امید طلاکوب فزون گشت از این راه *** او راه نما گشت و مرا با خبرم کرد

شور عشق تو از این میکده بی زارم کرد *** برد در عالم اسرار گرفتارم کرد

پی اسرار ازل راه نبردم بی عشق *** جذبه عشق مرا محرم اسرارم کرد

دست بر دامن وصل تو زخم هر شب و روز *** گفته های تو دلم داده و دلدارم کرد

آنکه گفتار تو آموخته با او گفتم *** گفت حق بود که تاثیر در افکارم کرد

من که بی عشق وجودی نگرفتم ز ازل *** نفس خود سر شده اینجا و مرا خوارم کرد

باز امید وصال تو به سر پروردم *** دست گیرم شده امید و به خود یارم کرد

گفت امید به همراه من آ، تا در قرب *** همراهش رفتم و از قدس خیردارم کرد

گفتم ای عالم قدوس تو ما را بپذیر *** او پذیرفت ولی زود گرفتارم کرد (1)

آخر الامر خدا دیدم و غیر از او هیچ *** چون چنان دید مرا زود سر دارم کرد

چون تهی گشتم از این جسم در آن راه شدم *** خالق خویش مرا برد و به خود یارم کرد

ای طالکوب به جز رنج در این دهر مجوی *** راحت آنجاست نه اینجا که گرفتارم کرد

ص: 128

عشق یوسف نه همین قلب زلیخا خون کرد *** خوان زقرآن که به یعقوب پیمبر چون کرد
تیشه عشق به روزی سرفرهاد شکافت *** خنجرش پهلوی خسرو به شبی گلگون کرد
عشق لیلی به دل قیس چه آتش که نزد *** بلکه دشت و دد و هم بادیه را معجون کرد
اشک چون سیم زبس بر رخ زردم دل ریخت *** دولت عشق بنام که مراقرون کرد
خال هندوی تو صد رخنه در ایمانم کرد *** ابرویت شق قمر کرد و مسلمانم کرد
جان نثار قدم دوست نمودم اما *** جان نبد قابل و شرمنده ز جانانم کرد
رمزی از سلسله موی تو گفتم بادل *** گشت دیوانه و یکباره پریشانم کرد
وصف شمع رخ او کردم و چون پروانه *** سوخت بیچاره وزین گفته پشیمانم کرد
آتش عشق بساط دل من داد به باد *** کمتر از مورم و مهر تو سلیمانم کرد
طفل جان خواند چو در مکتب دل جسم جمال *** دل ز سودای جنون سر به بیابانم کرد
گفت تا چند کنی ناله چو بلبل گفتم *** گل روی تو چنین خار گلستانم کرد

گفتم این فتنه در آفاق چه باشد گفتا *** من ندانم مگر آن نرگس فتانم کرد

گفت حکمت ز که آموخته ای شمس بگفت *** چشم بیمار تو استاد حکیمانم کرد

هر آن کسی که در این زندگی شرافت خواست

نه شهوت و نه غضب خلق را اداره کند *** یقین بیان خدا کار خلق چاره کند

از این دو چیز به مقدار شرع بهره برید *** وگرنه این د و شما را زحق کناره کند

بیان خالق دانا هر آنکه خواست شنید *** اگر نخواست کسی کار خویش پاره کند

برای علم و عمل امر دوست آمد و خیر *** چرا بشر نرود نور او نظاره کند

هر آن کسی که در این زندگی شرافت خواست *** برای زندگی خویش دوست کاره کند

بیا زیاد طلاکوب حرف دوست بخوان *** که آسمان دلت را پر از ستاره کند

آن مسلمانی که اسما مسلم است *** خویش را حالت به حالت می کند

کافر ملعون از حق بی خبر *** هر کجا باشد خیانت می کند

هر منافق بدتر از کافر بود *** چون به مومن خود شباهت میکند

هم نکویی هم جنایت می کند *** آن نکویی بهر غارت می کند

از منافق یک عمل گویم ترا *** ظلم بر جای عدالت می کند

آن منافق پیشه بی دین پست *** خویش را دارد صناعت می کند

گرچه ثروت مند شد از مال خلق *** خلق را دارد شماتت می کند

می برد مال مسلمانان همه گور *** از همه آنان شکایت می کند

از ترقی دم بدم دم می زند *** گور بابایش نجاست می کند

چون نجس العین دارد باطنی *** ظاهرا دارد طهارت می کند

نوکر سرسخت آمریکاست *** او چون مناخ (1) خر مناخت می کند

آنکه می باشد رفیق بی ادب *** بی جهت هر جا رکاکت می کند

هرکه باشد راس کار دولتی *** با همه طبعاً جسارت می کند

من نمی گویم که آن بی دین کیست *** چونکه قلم را قرائت می کند

چند ماهی صبر باید پیشه کرد *** وارثش حصر وراثت می کند

آن مسلمانی که با علم است و دین *** از مسلمان رفع آفت می کند

هر مسلمانی که سلمان سیرت است *** خالق خود را عبادت می کند

آن مسلمانی که عشقش با خداست *** هر کجا باشد شهادت می کند

آن مسلمانی که مالش را برند *** بهر برگشتش سماجت می کند

گر چه در دار و ندار زندگی *** بهره گیری از قناعت می کند

1- مناخيم بيكين رئيس رژيم صهيونستي

هرکه خواهد علم دین پیدا کند *** عمق حرف حق تالوت می کند

گر طلا کوب از حقیقت دم زند *** با خردمندان رفاقت می کند

در وصف فاطمه زهرا (علیها السلام)

طبع هنر نمای من مدح کسی بیان کند *** کو ز صفای باطنش غلغله در جهان کند

ام ایبه باشد او در نظر حبیب حق *** کی بتوان کمال او فاش کس از زبان کند

شوهر با وفای او هست امام راستین *** نور کمال و معرفت او ز جهان عیان کند

فاش کنم که حب او حب خداست بهر ما *** او ز برای دین حق جان خود ار مغان کند

هرکس امید وار شفاعت بود به تو (در مدح پیامبر صلی الله علیه وآله)

جائی که عقل و عشق تو را آفرین کند *** کی ماه آسمان به تو خود را قرین کند

تو احمدی و آنکه کند پیروی ز تو *** جا دارد آنکه فخر به روح الامین کند

آن کس که معرفت به تو دارد ز جان و دل *** کی روی دل به سوی یسار و یمین کند

خُلقت الهی است، نگسستی ز مردمان *** هرکس شناخت راه تو خدمت به دین کند

گر فخر این جهان بود از او عجب مدار *** خالق خلق فخر به آن نازنین کند
تو نور ناطقی، نبود جسم نور تو *** واصل شدن به حق و حقیقت چنین کند
در مدحت کم است سخنهای آدمی *** مدح تو را خدای جهان آفرین کند
غم نیست بهر امت تو ای حبیب حق *** شادست آنکه دست تو در آستین کند
هرکس امید وار شفاعت بود به تو *** شیرین مذاق خویش از این انگبین کند
دین بود مقصد تو و قصد حسین تو *** نفرین بر آنکه خواست حسینت غمین کند
خواهان مهرتوست طالکوب هرکجا *** خواهد همیشه مهر تو با جان عجین کند
دین تو منجلی است تو مجرای آن شدی *** تا منجیت بهشت زمان و زمین کند
هرکس کناد پیروی از دین احمدی *** شیرین مذاق خویش از این انگبین کند

با عشق زندگی کن و با علم زنده باش

جان بر خالف جسم نگر دیده حد پذیر *** آماده گشته بهر سخنهای عقل پیر
تا آدمی حقیقت خود را ندیده است *** در دست جهل خویش بود برده و اسیر
جان از برای دانش و دین آفرید حق *** جان بعد تن نمیرد و میرد تن حقیر
خود را شناس تا که شناسای حق شوی *** از خود شناسی است که جان می شود بصیر
از زنده، جان به زندگی ات جان فشانده است *** خلاق مهربان که از او آمدی دلیر
تو جاودانه آمدی از آدمی به دهر *** تا از تمام عالم هستی شوی خیبر
هرگز نمیرد آنکه شود آشنای حق *** ای با خدا تویی ز خداوند خود بشیر
اماره واگذار اگر مطمئن شدی *** گر مطمئن شدی به حقیقت تویی سفیر

کوشش نما به دیده جانت خدا ببین *** تا عالم کبیر شود نزد تو صغیر

با عشق زندگی کن و با علم زنده باش *** جز علم و عشق همسر و هم صحبتی

مگیر توفیق کار خوب طلاکوب نیکی است *** با فعل و فکر و ذکر بمان تا ابد نمیر (1)

آنکه از ما عدل و احسان پیشه کرد

علم و حلم آموز ای والا تبار *** تا نگر دی نزد وجدان خوار و زار

حلم کن از بهر علم آموختن *** تا دو عالم زان دو یابی افتخار

ذات علم و حلم با یکدیگرند *** فیض حق بر ما شود ز آنان نثار

بهر علم و حلم خود آماده کن *** تا از آنان راه یابی سوی یار

لازم است از بهر انسان این دو چیز *** کار ما از این دو گردد استوار

کار از تعجیل ضایع می شود *** صبر باید کرد تا آید بهار

در عمل افراط و تفریطی مشو *** نزد عاقل اعتدال آمد شعار

زندگی را با حساب آور به پیش *** چونکه نبود این جهان دارالقرار

آنکه از ما عدل و احسان پیشه کرد *** کی شود بر آتش حرمان دچار

عدل و احسان را طالکوب اهل دل *** در عمل کردند هر جا اختیار

ص: 136

گرچه احسانش مقدم شد به عدل

علم و حلم آرد بر ما اقتدار *** زین دو بیرن می شود از سر خمار
لازم است از بهر انسان علم و حلم *** کارها از این دو گردد استوار
این دو به از کیمیای احمر است *** آنکه را این هر دو باشد نیست خوار
علم آگاہت کند از هر چه هست *** نزد دانا علم باشد افتخار
آشکار از علم گردد نور حق *** نور حق از علم گردد آشکار
نار هم روشن بود مانند نور *** لیک بسیار است فرق نور و نار
نار در کاش بسوزد هر چه هست *** نور، نعمت می کند بر ما نثار
سعی کن ایمان به علم افرون کنی *** گرد جان باید تنید این پود و تار
حلم کن در راه علم آموختن *** می رساند این دو انسان را به یار
هرکسی بیگانه شد از این دو فن *** در حقیقت او به خود ورزد نقار
از چنین اشخاص بیزاری بجوی *** چونکه خائن باشد و بی بندوبار
از چنین افراد ما غارت شدیم *** ملت از اینان رود زیر فشار
جان من علم آفرین شو بهر خویش *** خود مکن در ظلمت جهل استتار
آنچه در این روزگار آموختی *** در قیامت در همان گیری قرار
غیر از این دو عدل و احسان پیشه کن *** تا شوی بر اسب پیروزی سوار
آنکه از ما عدل و احسان پیشه کرد *** در قیامت کی رود او سوی نار
حق تمام نعمتش در عدل اوست *** نعمتش از عدل بر ما شد نثار
ملت فاقد ز عدل و علم و حلم *** می رود با پای خود تا پای دار
بر بشر نه ماه باید بگذرد *** تا بر او پیدا شود فصل بهار
در عمل افراط و تفریطی مشو *** تا نگردی نزد وجدان شرمسار

گرچه احسانش مقدم شد به عدل *** لیک دست اوست اینجا اختیار

ص: 137

اختیار دوست احسان بود و عدل *** تا چه خواهد کرد انسان اختیار

ای برادر عدل اینجا پیشه کن *** پیشه باید عدل باشد نه شعار

چون طلاکوب این بود اندیشه اش *** کی شود بر آتش حرمان دچار

از راستی توان زمالنگ فزون شدن

هرکس دروغ گفت شود پست و خوار و زار *** باید دروغ رخت ببندد از این دیار

شخص دروغ گوی کند مکر در عمل *** خود را چون نور جلوه دهد لیک هست تار

ظلمی ندیده ام که بود بد تر از دروغ *** بد تر بود دروغ ز هر سم و زهر مار

جایش به قلب خلق نباشد دروغگوی *** قدر دروغ گوی بود کمتر از حمار

گر آشکار گشت دروغ دروغگوی *** باید به هر دیار که باشد کند فرار

باشد دروغگوی به شهر خودش غریب *** از این صفت همیشه رود رو به انکسار

پستی او به خلق خدا گردد آشکار *** هرکس دروغ گفت نبیند به جز فشار

هرگز مگو دروغ تو با خویش و غیر خویش *** هرگز مکن به اسب دروغین کسی سوار

هرگز مده امید دروغین به مردمان *** وقتی که شد قوی نکشد دیگر انتظار (1)

آن ملتی که راست بگوید شود قوی *** از حق و راستی رسد انسان به افتخار

از راستی توان زمالئک فزون شدن *** چون این دو خوی مایه عز است و اعتبار

از این دو خوی طلاکوب سر مپیچ *** بهتر از این دو خوی نباشد به روزگار

تقوی است که ما را بدهد بینش باطن

همواره و پیوسته خدا را به نظر دار *** کاری که خدا خواسته آن کار به دست آر

آن یار که باشد ز ازل مظهر هستی *** در عمر نیابیم به جز خالق غفار

او جلوه کند لیک نه بر مردم کافر *** همواره به مومن برسد جلوه از این یار

توحید خدا عقل سفر کرده بخواهد *** قرآن زهمین روی ستوده الوالابصار

همواره محقق ره تحقیق بیوید *** در بست محقق نشود قانع اخبار

ص: 139

انسان شده مختار به اعمال و به نیت *** زان روی بد و خوب پیرسند ز مختار
آزاده نه مظلوم بود نه شده ظالم *** تحسین خدا هست بر آزاده سزاوار
فریاد کن از دست منافق بر خالق *** باید بشود غیب خطا کار نمودار
بیچاره شود ملت اگر ظلم پذیرد *** گر ظلم پذیرد بشود زود نگونسار
بی اجر بود آدم بیکاره بر خلق *** حاصل ندهد چون به کسان آدم بیکار
بدکار کند کار و ولی نزد خداوند *** هرگز نتواند برود در صف ابرار
تقوی است که مارا بدهد بینش باطن *** از باطن بیناست که ظاهر شده اسرار
زین روی بزرگان خدا دوست بفهمند *** اسرار سیاسی که بود پیشه اشرار
ابزار خرد گشته تن خلق طلاکوب *** استاد نکو کار نکو خواست ز ابزار

اگر جان پذیرد ز حق عشق و عقل

کمان دیده ام با کماندار و تیر *** چه تیری که برنا کند جان پیر
هر آنکس که بر تیر او عاشق است *** همیشه بود زنده جان و دلیر
همان تیر عشق است منصور ما *** همان تیر جان را بود دست گیر

ولی عشق در لفظ عام آمده *** چه گویم از این لفظ در این مسیر
به هرکس رسیدم دم از عشق زد *** چه طفلان مکتب چه اعلا دبیر
قبول است هر ذره بی عشق نیست *** ولی عشق عاقل بود بی نظیر
کمالات عقلی است عشق خدای *** به عقل آی چون می شود وقت دیر
تمایل به امیال بد عشق نیست *** برو عشق از عقل کامل بگیر
زمعنا توانا شود جان ما *** رجوع کن همیشه به عقل ضمیر
خدای جهان فکر داده به ما *** چرا فکر خورا کنی چون خمیر
مگو سفره پهن است در این جهان *** سراغی هم از صاحب سفره گیر
زجان گوهر ناب باشد بشر *** نباشدز جانش بشر حد پذیر
به جان می روی بعد این نزد حق *** نباید کنی جان خود را حقیر
زجان باش آگاه در این جهان *** که جان است بر جسم هستی امیر
اگر جان پذیرد ز حق عشق و عقل *** بود در دو عالم بصیر و خبیر
طلاکوب بر بند لب از سخن *** کماندار و تیرو کمان را بگیر

در پاسخ کسانی که معتقد به تضاد بودند

ای که گیری خیر از شرّ و زکار اشرار *** خوش ندارم که بگویم سخن از هر خس و خار
لیک چند از صفت مردم خودبین و شرور *** باز گویم که شناسی تو بد و بدکردار
آنکه با دانش و دین بوده وهم با قدرت *** دوست دارد که خرابی نکند در افکار

آنکه سربار ضعیفان بود و بار ضعیف *** آنکه با نخوت و کبر است و زند نیش چومار

گاه با دمبه سر مردم صادق ببرد *** گاه با می سرو کارش و بود میز قمار

شکمش پر زحرام است و ندارد رحمی *** چون ندارد به خداوند و قیامت اقرار

هر خیانت که تواند بکند بی کم و کاس *** نه امین باشد و نه عادل و نه خوش رفتار

همچو چنگیز و هلاکوست بد اخلاق شیر *** چون یزید است و معاویه وزشت بدکار

بهر آن است هر آنکس که بخواهد بودش *** به سر کار بماند کند او را دیندار

شخص عادل ندهد راه به بد خواه شیر *** چون ندارند شرف مردم انسان آزار

بدی از فعل بدان گفت طلاکوب ترا *** تا که آماده کنی خویش زبهر پیکار

شکر لله که در این کشور ما نیست شیر *** کار آنانکه شیریند شود آخر زار

شخص ظالم بود این اندکی از کردارش *** لعنت حق به چنین شخص نه یکبار هزار

چرا قرآن و آینه برای خانه نو... می برند

قرآن و آینه است دو روشنگر ای عزیز *** از این دو جسم و جان بتوانی دهی تمیز

قرآن که نور روشن ایزد نمای ماست *** از او توان به اوج رسد عبد ای عزیز

آئینه ظاهرت علنی می دهد نشان *** قرآن بیان کند چه شوی روز رستخیز

از این دو آشکار نما جان و جسم خود *** در این دو چشم و دل، فکر نما خوب تند و تیز

هر خوب و بد از این دوشود نزدت آشکار *** پیوسته بهر عشق دوست زخود هر بدی بریز

تا فرصتی بود عمل خود الک نما *** قبل از الک شدن عمل خویش را ببیز

در این دو آینه همه دم خویش عرضه دار *** نیکوست بهر دیدن جان و تن این دو چیز

سنجش نما در این دو طلاکوب خویش را (1) *** تا جسم و جان عریض نمایی نه ریز ریز

ص: 143

با دانش و دین باید جاوید شود هرکس

بر اهل خرد ایمان بهتر بود از هرچیز *** ایمان بر دانا یان زیباست و دل انگیز
هیچ است بر دیندار، بی دین خدا نشناس *** بی دین خدا نشناس از خلق شود آویز
بر مردم حق نشناس خود را مفروش ای دل *** عاقل نفروشد خود بر مردم نا پرهیز
بیچاره شود بی دین در آخر کار خود *** هرچند بود امروز برگرده صد شب دیز
با دانش و دین باید جاوید شود هرکس *** ای نخبه این خلقت با دانش دین برخیز
چون گاو اگر بی دین تن فربه کند آخر *** رشدی نکند اصلش در اصل بماند ریز
این حرف طالکوب است یا هرکه بود هشیار *** بر اهل خرد ایمان بهتر بود از هرچیز

انتقاد به شعرهای بی محتوا: 1355

با آنکه نظم داشته از نثر امتیاز *** نظم مفید گوی کز آنیم سرفراز
قرآن ما چو دانش و دین یاد می دهد *** از او به نظم آر که درها از اوست باز

با شعر خویش راه نما باش بهر خلق *** بیجا برای قافیه سنجی به خود مناز

در اهتزاز مطلب شاعر بود به شعر *** در نظم و نثر مطلب نیکو کن اتخاذ

عزت ز صدق و خلق نکو کسب می شود *** در صدق و خلق و خوی نکو جوی اعتزاز

با شاعران بگوی بگویند شعر حق *** تا کی مجاز گویی و تا چند سوز و ساز

گو دین و ملک و ملت ما خورد اجنبی *** حق را بما بگو تو، نه از عشوه یا مجاز

با مجتهد بگوی که بردند اصل دین *** آنرا رسول باش نه از شک در نماز

این پرچمی که هست طلاکوب در وطن *** از خار جی بود تو میاور به اهتزاز

قرآن دروغ نیست چو حرف خدا بود *** تا چند گوشها شنود کرب هر اکاز

دستی که انتخاب کند دشمنان حق *** آن دست قطع باد ز درگاه بی نیاز

بهر خدای نظم (1) طلاکوب گوش کن *** با گوش علم و هوش کز آنیم سر افراز

ص: 145

با صحبت دوست باش دمساز

با صحبت دوست باش دمساز *** تا دوست نمایندت سرفراز

ما فوق جهان خاک کن سیر *** از خاک زخاکیان مکش ناز

پرواز نما به بال تقدیر *** تقدیر شده است بال پرواز

چون حادثه ای که دست یار است *** این حادثه هست صحنه پرداز

این حسن بود که فکر انسان *** گه تاخت نماید و گهی ناز

بشنیدن حرف حق طلاکوب *** بهتر بود از صدای هر ساز

هشیار باش و رای به بی دین دگر مده

ای آن کسی که بهر خدا می کنی نماز *** این دست را دراز کنی سوی بی نیاز

هرکس ز دست خویش به بی دین بداد رای *** دنیا و آخرت به یقین نیست سرفراز

هشیار باش و رای به بی دین دگر مده از *** حق مکن عدول و مرو درره مجاز

دور رئیس ملتی که خدا ناشناس رفت *** زشتی کنند ملت آن ملک اتخاذ

مسئول کار خویش طالکوب ملت است *** با ملت است آنکه کند ساز خویش ساز

این قد همچو سر و تو ر وزی کمان شود

خواهی که از وجود تو بیرون رود هراس *** از رشد جان خویش تو مگذار کم و کاس
ای نو جوان اساس جهان بر سه پایه است *** بر عقل و جان جسم بنا گشته این اساس
هشیار باش جان تو مسئول زندگی است *** زین روی پیروی منما از عوام ناس
با جان مطمئن سفر کن به سوی دوست *** از جان خود شوی بر معبود سر شناس
زینت نمای جان خود از بهر خالقت *** مگذار جان خویش به میدان اختلاس
در باب جان خویش از این موج پر خروش *** جانان من ز نعمت جانان بدار پاس
جانا تو جوهرت ز جهان قیمتی تر است *** هرگز مده تو جوهر خود قیمت نحاس
خواهی که سرفراز روی در بر حیب *** بر جان خویش جامه تقوی بکن لباس

چون در امور نیست موثر به جز خدا *** غیر از خدا مکن به کسی دیگر التماس

از بهر کامرانی این چند روز عمر *** مفروش اعتبار ابد جمع کن حواس

خُلُق نکو قذارت جان پاک میکند *** از خُلُق نیک پاک شوی نه گیاه آس

این قد همچو سرو تو روزی کمان شود *** این ریش پر کمند تو گردد شبیه تاس

باب تو طفل بود و جوان گشت و پیر شد *** فرزند من تو پیر شوی بر همین قیاس

محفوظ دار شعر طلاکوب نزد خویش *** انشاء کرده شعر، نکرده است اقتباس

آن کس که دین و کفر به هم جفت می کند

خواهی ز خویش دور نمائی غم و هراس *** هرگز مجالست منما با عوام ناس

بر بی سواد گرچه بگویند عامی است *** بس با سواد هست بتر از عوام ناس

ای نوجوان اساس جهان بر سه پایه است *** بر عقل و جان و جسم بنا گشته این اساس

هشیار باش جان تو مسئول داور است *** از بهر جان خویش توو مگذار کم و کاس

زینت نمای جان نکو از برای دوست *** مگذار جان خویش به میدان اختلاس
دریاب خویش را تو از این موج زندگی *** جانان من ز نعمت خالق بدار پاس
جانا تو جوهرت ز جهان قیمتی تر است *** هرگز مده تو چوهر خود قیمت نحاس
جان در حضور دوستت رود بعد از این بدن *** انسان زجان بود بر معبود سر شناس
خواهی که سرفراز روی در حضور دوست *** بر جان خویش جامه تقوا بکن لباس
این قد همچو سرو تو روزی کمان شود *** این ریش پر کمند تو گردد شبیه تاس
باب توظف بود جوان گشت و پیر شد *** فرزند من تو پیر شوی بر همین قیاس
چون جز خدای نیست موثر بر آدمی *** جز بر خدا مکن به کس دیگر التماس
آماده ساز بهر روانت کتاب خوب *** تا نور او دهد به روان خوب انعکاس
محفوظ دار شعر طالکوب نزد خویش *** زیرا که خلق کرده نکرده است اقتباس
آن کس که دین و کفر به هم جفت می کند *** در بند حق نبوده بود بند اسکناس
از بهر کام رانی این چند روزه عمر *** مفروش اعتبار ابد جمع کن حواس

باید خلوص داشت چو حیدر به دین حق

خواهی ز خویش دور نمائی غم و هراس *** کمتر مجالست بنما با عوام ناس
بر بی سواد گرچه بگویند عامی است *** بس با سواد هست بتر از عوام ناس
ای نوجوان اساس جهان بر سه پایه است *** بر عقل و جان و جسم بنا گشته این اساس
هشیار باش جان تو مسئول داور است *** از بهر جان خویش توو مگذار کم و کاس
زینت نمای جان نکو از برای دوست *** مگذار جان خویش به میدان اختلاس
دریاب خویش را تو از این موج زندگی *** جانان من ز نعمت خالق بدار پاس
جانا تو جوهرت ز جهان قیمتی تر است *** هرگز مده تو چوهر خود قیمت نحاس
جان در حضور دوستت رود بعد از این بدن *** انسان زجان بود بر معبود سر شناس
خواهی که سرفراز روی در حضور دوست *** بر جان خویش جامه تقوا بکن لباس
انسان ز فعل خویش شود سر شناس خلق *** از فعل خویش ما همه هستیم سر شناس
باید که آدمی نرود رو به کار زشت

تا از برای توبه نیفتد به التماس

با عدل و داد باش که خلاق بی نظیر *** خواهد که عدل از او بنماییم اقتباس

با ید خلوص داشت چو حیدر به دین حق *** نه همچو عمر و عاص که او گشت ناسپاس

این قد همچو سرو تو روزی کمان شود *** این ریش پر کمند تو گردد شبیه تاس

باب توظیف بود جوان گشت و پیر شد *** فرزند من تو پیر شوی بر همین قیاس

چون جز خدای نیست موثر بر آدمی *** جز بر خدا مکن به کس دیگر التماس

آماده ساز بهر روانت کتاب خوب *** تا نور او دهد به روان خوب انعکاس

محفوظ دار شعر طالکوب نزد خویش *** چون بدرد زمانه بشر را بدون داس

آن کس که دین و کفر به هم جفت می کند *** او عاقبت به کفر خودش می شود مماس (1)

از بهر کام رانی این چند روزه عمر *** مفروش اعتبار ابد جمع کن حواس

ص: 151

نیکی به دوستان خدا توشه است و بس *** نیکی دهد ثمر به جز او هست خار و خس
تا فرصت است راه خدا رو، نه راه خویش *** زان ره به حق رسی چو درآبی از این قفس
ای دل تنی نماند و نماند به غیر جان *** آن دوست جان پاک ترا کرده است کس
جانا در این قفس نفس تنگ می کشی *** نیکو از این قفس رو که راحت کشی نفس
همواره موت با جرس خود خبر کند *** گوشت مگر کر است که نشنیده ای جرس
با هرکه دشمن است به حق، دشمنی نما *** بر حق بساز و بگفتار دوست رس
پیوسته دوست خواست طلا کوب بهر خویش *** خواهان اوست غیر ورا نیست ملتمس

تقدم ضوابط بر ر وابط

مسلمان با روابط نیست کارش *** روابط نیست جزو افتخارش
اگر چه خوی دارد با روابط *** چه خوش باشد نماند در حصارش
ضوابط بر مسلمان حکم فرماست *** مسلمان آن بود تنها شعارش
ضوابط چیست ناموس الهی *** همان چیزی که حق شد دوست دارش
ضوابط چیست؟ قانون الهی *** به دست حق بود دایم مهارش
بود قرآن حق اصل ضوابط *** عقول پاک داند اقتدارش
خنک آنکس که قرآن الهی *** بود در مغز جان و در کنارش
مسلمان کی شود دور از ضوابط *** مسلمان کی کند غفلت زیارش
به فکر یار باشد هر مسلمان *** چنین باشد زمستان و بهارش
خنک آن کس که در این زندگانی *** به دوش خود کشد پیوسته بارش
هر آنکس با ضوابط زندگی کرد *** به هر جا می شود عزت نثارش
پیمبر بود دایم اهل تقوی *** ز تقوی گشت خالق دوست دارش
طلاکوب ار جداشتد جانش *** از تن بماند این غزلها یادگارش
نگیرد نفس سرکش چون بیاید *** بدست عقل دین پرور مهارش

پرسی اگر زخلقت و حدّو کرانه اش *** گویم محیط او شده دیوار خانه اش

هر چیز را به حد بشناسند مردمان *** محدود بود ه خلقت حق دانه دانه اش

گویم زمان چه باشد و دانی زمانه چیست *** تحویل حال هاست که خوانی زمانه اش

بی حد خدا بود که به یک کاف و نون خویش *** خورشید ها فسانه بود از فسانه اش

صوت هزارها (1) و هزاران هزار صوت *** گر نیک بشنوی هه باشد ترانه اش

آنکس که خالق است نباشد چو خلق خویش *** بر جان آدمی زده اعمال نشانه اش

با امر خالقت به ره خود ادامه ده *** امر خداست، آمده جانها خزانه اش (2)

جانا بدان به جان بشر هیچ مرگ نیست *** جان را نما به خدمت جانان روانه اش

آزادگی طلب ز درون و برون خویش *** درهم بکوب آنکه بود دین بهانه اش

خود را مکن خمود که نادان حيله باز *** آماده بر خمود بود تازیانه اش

ص: 154

1- بلبان

2- امر خداست، گوهر جانها خزانه اش

باید بشر دلیر بود در تمام عمر *** تا بی سبب کسی نشود بار شانه اش
محرم شود به یار هر آنکس که روز و شب *** بیگانگی نکرد زیار یگانه اش
جز بی کران مجوی طلاکوب یاوری *** آن است یاوری که نباشد کرانه اش

چون داد حق بیان رسا بر زبان تو

با عالمان دهر بییوند جان خویش *** هرگز مده بدست مردم جاهل عنان خویش
جانرا خدای خلق نموده برای خود *** جان با علوم حق برود در جنان خویش
والا تر از مکان و زمان است جان ما *** این تن مقید است به قید زمان خویش
بییوند نیک ، خوب نماید نهال را *** در این مکان بجوی ره لا مکان خویش
خود را به قول خالق خود آشنا نما *** تا آشنات شوی زدل بی کران خویش
دل را جوان بدار که دل نیست همچوتن *** دایم جلیس شو به دل نوجوان خویش
گر آشنا شدی تو بگفتار خالقت *** دانا شوی به روح و تن و عقل و جان خویش

ای آدمی بدان که تو عقلی و جان و تن *** غیر از مکان خویش بین لا مکان خویش

تحقیق کن که تا به مقام یقین رسی *** قانع مباش هیچ به ظن و گمان خویش

چون در جهان قدس بود جای اهل صدق *** همواره سعی کن نروی در جهان خویش

از لقمه حرام بپرهیز د اهل حق *** هان لقمه حرام مبر در دهان خویش

با نیک فطرتان بنشین در تمام عمر *** دایم زحق بیار سخن بر زبان خویش

چون داد حق، بیان رسا بر زبان تو *** بنما ادا کلام خدا در بیان خویش

هرچیز داشت خالق ما داد دست ما *** در قلب ما نهاد از اول مکان خویش

از گفته های نیک، طلاکوب اهل هوش *** پیدا کنند هر دو جهان ارمغان خویش

کوشش ذمای نفع رسد از تو بر ضعیف

در کار خویش و امر خدا با نظام باش *** با عقل زندگی کن و با عدل رام باش

با اختیار خویش برای کمال خویش *** تا جان به تن بود بقعود و قیام باش

بر خود مکن چوبی خردان تلخ زندگی *** مانند اهل عقل و خرد شه‌دکام باش

زیبا نمای باطن خود را برای حق *** با یاد حق همیشه تو بیرون ز دام باش

از علم خویش سود رسان بر تمام خلق *** در حد وسع خویش به نیکی ختام (1) باش

در اوج آسمان حقیقت بکن نظر *** از بهر امر حق همه دم با قوام باش

خورشید عقل بتابان به جان خویش *** با تن بگو کتاب خدا را بنام باش

قرآن حق تونقش نما روی جان خویش *** با تن نگو، کتاب خدا را نیام باش

حرفت اگر نتیجه رساند به مردمان *** بهر خدا بگوی زبان در کلام باش

کوچک مکن مقام خودت را ز فعل زشت *** از فعل نیک لایق والا مقام باش

از بهر آنکه خوب شناسی تمام خلق *** پیوسته در کنار همه خاص و عام باش

بازیرکی، منافق و مومن تمیز ده *** بر فرق هر منافق دون چون حسام باش

از بهر دوستان خدا باش همچو صبح *** وز بهر دشمنان خدا همچو شام باش

ص: 157

کوشش نمای نفع رسد از تو بر ضعیف *** از این طریقه نزد ضعیفان بنام باش

دشمن اگر که خواست ترا متهم کند *** از علم با عمل سپر اتهام باش

بایار بی زوال طلاکوب راست گوی *** با راستی خویش تو بر خود امام باش

جانا مکن چو بی خردان تلخ زندگی (شعربل با اندکی تغییرات)

با صبر زندگی کن و با عقل رام باش *** تا جان به تن بود بر حق در قیام باش

با علم و حلم نفع رسان بر تمام خلق *** با نور عقل دور ز هر اتهام باش

زینت نمای باطن خود را برای دوست *** بر قلع و قمع جهل، تو خود چون حسام باش

هر جای خواست خود سر بت سرکشی کند *** با یاد حق همیشه تو بیرون ز دام باش

کوچک مکن مقام خودت را ز فعل زشت *** با او بگو برای خدا با لجام باش

کوشش نما که نفع رسد از تو بر ضعیف *** در هر کجای فاضل و والا مقام باش

حرفت اگر نتیجه رساند به مردمان *** از این طریقه نزد ضعیفان بنام باش

بر لوح آسمان حقیقت بکن نظر *** بهر خدا بگو به زبان در کلام باش
خورشید عقل را منما زیر ابر جهل *** از بهر امر حق همه جا با قوام باش
از بهر دوستان خدا باش همچو صبح *** با نیروی تمام تو در انتقام باش
از بهر آنکه خوب شناسی تمام خلق *** از بهر دشمنان خدا همچو شام باش
چون ذات عقل نور رساند به جان ما *** پیوسته در کنار همه خاص و عام باش
جانا مکن چوبی خردان تلخ زندگی *** پیوسته همچو اهل خرد شهید کام باش
با اهل دین چو لحم بکن نرم زندگی *** با آنکه اهل کفر بود چون عظام باش
فرقان دوست نقش نما روی جان خویش *** با خود بگو کتاب خدا را نیام باش
با یار بی زوال طلاکوب راست گوی *** با راستی خویش تو بر خود امام باش

از بدی دور باش و زشتی خویش *** تا نکویی بیایدت در پیش

خواب غفلت مرو به خویش برس *** نرم نرمک به ره بران خر خویش

گر به نرمی رهت نمایی طی *** رخنه بر تو نمی کند تشویش

حال سوهان به خود مگیر و مساب *** خویش با دیگران مخور زین بیش

کار امروز اگر کنی امروز *** هیچ گاهی نمی شوی دل ریش

گر مسلط شوی به فکر صحیح *** آن زمان می شوی مآل اندیش

درک کن حرف دیگران همه جا *** مستمع را بکن سخن حالیش

عدل را هر کجا رعایت کن *** نه بشو همچو گرگ و نه چون میش

با خدا باش و زندگانی کن *** آدمی نیست جز خدا هستیش

قدرت جان جاودان ز خداست *** از خدا جوی هم زبر دستیش

ره طالكوب راه محبوب است *** بهر آن ره قدم بنه در پیش

هرگز مباش دور ز نور حضور دوست

مانند نور شمع باش که گردت شوند جمع *** کم نیست نور گرچه بود قدر نور شمع

از نور هست گشته جهان وجود ما *** روشن از او شده بصر ما و قلب و سمع

هر لحظه فیض نور الهی رسد به ما *** انوار نورها همه از اوست لمع لمع

هرگز مباش دور ز نور حضور دوست *** جز واردات او همه بنمای قلع و قمع

مقرون یار باش و به شیطان مشوقرین *** برحق پناه آر و ز شوقش بریز دم

از نور بی زوال، طلاکوب نور گیر *** از او بخواه تا بشوی شمع بزم جمع

عمر خود صرف راستی بنما

راستی لازم است قبل از حرف *** بر اکاذیب، وقت منما صرف
عمری از حرفهای بی معنی *** جان شیرین من، چه بستی طرف
عمر برف است آفتاب تموز *** تکیه منما گر عاقلی بر برف
راه وحدت بیوی در همه عمر *** منما غرق خویش را در الف
چاه ژرفیست هرچه غیر خداست *** منما خود نگون در این چه ژرف
عمر خود صرف راستی بنما *** راستی پیشه ساز قبل از حرف
چون طلاکوب کار مثبت کن *** آنچه مثبت بود بریز به ظرف

ای صفا بخش در ونها و برون

ای به ذات جمله هستی معترف *** جمله عالم پیش ذات معتكف
گرکسی حائل شود در این میان (1) *** حائلان را می نماید منخسف
ای صفا بخش درونها و برون *** بر بزرگی تو هستم معترف
هست امیدم روان این حقیر *** در دو عالم با تو گردد موءتلف
از تو می خواهد طلاکوب حقیر *** حکمت و عرفان نماید منکشف

ص: 163

بندگی دوست کن از روی علم

هرچه بگنند نمکش می زنند *** وای به وقتی که بگنند نمک
عادل ما ظالم عادل نماست *** پای عدالت شده زو درفلک
نیمه اسفند به آن افتضاح *** ای پسر آن هم بده دوز و کلک
دوز کلک فن بزرگان شده است *** اهل حقیقت که ندارند شک
هست روش شان همه از یک ورق *** یک دلّه هستند به تزویر تک
عدل شده بازی دست رجال *** ملت بیچاره شده همچو دک
بی حد و بی مرزاند همه در کمند *** داخل این میوه زیاد است لک
عدل اگر خواستی ای اهل دین *** گو به خدا تا بفرستد ملک
ای همگان همه به باید نمود *** گر نبود همه تان بُد بפק
خالق ما مردم ما را تمام *** بی کم و بی کاست نماید محک
ملک صفحه تاریخ نشان می دهد *** کیست برون کیست درون
گرچه کمال آمده است از تضاد *** آن ز عقولست نه خار زخسک
بندگی دوست کن از روی علم *** تا که حجابت نشود نه ملک
ایکه کنی ظلم به ما جای عدل *** عاقبت ایزد بردت در درک
حرف طالکوب از این در مزن *** عمر مکن مصرف یک مشت کک

آنکه با حق شد توانایی از اوست

این بدن خاک است و خاک زیر *** جان ما باید بود زیبا و پاک
ظاهر ما را ببلعد خاک گور خاک ماند *** آن معنای ما بیرون زخاک
عقل نازل شد ز امر حق به جان *** امر حق دان بهر عقل و جان ملاک
جان بود معنا و تن باشد حروف *** بهر معنا حرف کرده سینه چاک
چونکه جان ما بماند جاودان *** پس چه به زانکه بماند تابناک
آنکه امر دوست را اجرا نمود *** بهر آن کس نیست دیگر خوف و باک
خویش را خسته مکن با حرف پوچ *** حرف اگر حق است بنما سینه چاک
پاکی ما در امور معنوی است *** آدم از معنا دهد بر، همچو تاک
هرکه معنا است جوید قرب حق *** هرکه دور از حق شود گردد هلاک
آنکه در کرنش کند حق را شریک *** می پذیرد حق زما این اشتراک
آنکه با حق شد توانایی از اوست *** آن که بی آن است باشد تاک تاک
نیست گفتار طالکوب از هوس *** چونکه با خالق ندارد استکاک

آنکه غیر از او ندارد در نظر

چون بدن خاک است و خاک زیر *** جان نما از بهر او زیبا و پاک
تن نماند جاودان روی زمین *** خاک زیر خاک آخر بدن سازد مگاک
جان ما پرواز گیرد سوی دوست *** از گناهان گر نباشد دردناک
جان با ایمان وبا تقوای نیک *** از برای دست سازد سینه چاک
شرک نبود گر نمایی کار حق *** می پذیرد حق زما این اشتراک
آنکه غیر از او ندارد در نظر *** زین نظر در دل ندارد هیچ باک

پرکند ساقی و دادم جام، او *** از می وحدت نه از تلخیص تاک

چون طلاکوب از کمال آن حبیب *** خویش را زاندوست دایم ده خوراک

ص: 167

بهر هر عاقل و فرزانه ما عدل بجاست

باید انسان همه کاریش بود خوب و قشنگ *** کار هرکس که قشنگ است نمی گردد لنگ

نزد فکر همه معروف شده خیرالامور *** راه خیرات نه بسیار گشادست نه تنگ

بهر هر عاقل و فرزانه ما عدل بجاست *** تجربت گفت به من عدل به دلها زده چنگ

ص: 169

صحبت بیهوده نبود شغل دینداران دانا

هم سخن سازنده باشد بهر ما هم هست قائل *** از سخن اول نمایان است بر ما حق و باطل

بذر خود را از همان اول رسان بر دست عامل *** بذر اگر نیکو بود نیکو دهد بر شخص حاصل

حاصل هر بذر معلوم است نزد شخص دهقان *** بذر اگر نیکو بود پیدا بود نیکوست حاصل

حرف را از جمله اول بسنجد شخص دانا *** جستجو در جمله اول نماید شخص عاقل

مادر هر گفته و گفتار باشد حرف اول *** آخر گفتار را پیدا نما از حرف اول

پیروی بنما ببین در گفته اول چه گفתי *** حرف اول را مکن از دیده تقدیر زایل

اول هر حرف باشد در حقیقت گفته دل *** حرف اول را مکن از دیده تقدیر زایل

مغز را از گفته خود کامگان اول تهی کن *** تا که بتوانی حقیقت را کنی در مغز داخل

من نیم من نیستم من کیستم از خود برون کن *** چون ترا خوانده است در قرآن خدا بسیار قابل

گرچه از این عالم اکبر شدی پیدا در اول *** سعی کن عالم نگردد در ره معشوقه حائل

پاسبان خویش کن حرف اولوالباب عالم *** حرف بی مغزان عالم را نما از مغز زایل

صحبت بیهوده نبود شغل دین داران دانا *** آنکه دین دار است و دانا، نیست بر بیهوده شاغل

چون طلاکوب از وجود چشمه ها سرچشمه جوید *** حرف اول می رساند کاروانش را به منزل

منظور از غزل ذیل این است که انسان نباید عمری را در راه شنیدن حرفهای این و آن سپری کند و در پایان تازه بفهمد که همه آنها اشتباه می کرده اند، از همان اول باید تشخیص حق و باطل دهد بعد دنبال آن برود (1)

حرف اول پایه حرف است نزد شخص عاقل *** شخص باید از همان اول شناسد حق و باطل

اول هر جمله چون بدری است نزد مرد دانا *** نزد دانا اول هر صحبتی پیداست حاصل

حرف مغرض ها برای مردمان گمراهی آرد

ص: 172

1- آیت الله حائری در یکی از تمثیلات خود می گوید: انسان لب دریای وجود ایستاده که دو کشتی آنجایند، کشتی حق و کشتی باطل، باید کشتی را درست سوار شود چون دو کشتی بیشتر نیست، یکی کشتی اهل بیت، دیگری کشتی شیطان، اگر کشتی شیطان را سوار شود چه عمدا و چه سهوا هرچقدر هم که در این کشتی عبادت کند عاقبت مقصد این کشتی گرداب جهنم است.

شخص مغرض گر (1) کلامش گرم باشد نیست عادل

مغز ما از گفته خود کامه گان پرشد از اول *** ورنه مغز و عقل و جان ما بود بسیار قابل
اول هر حرف را سنجش نما گر عقل داری *** عقل عاقل حرف بی مغزان کند از مغز زایل
مخلص خالص ز بهر حق، طلب بنمای هر جا *** تا که بتواند رساند کاروانت را به منزل
صحبت بیهوده نبود شغل نزد مرد دانا *** آدم دانا نگردیده است بر بیهوده شاغل
بهره بردار از سخنهاى طلاکوب ار توانی *** بسکه او بشنیده لاطائل ز مردم گشته عاقل

امر حق می دهد کمال به ما

کار خود را تو خود مکن باطل *** ناخدا باخدا مکن داخل
جهل خود را بدل به علم نما *** کبر بر علم خود مکن حائل
سعی و کوشش نمای در همه عمر *** که خبوثات خود کنی زایل
بهترین حاصل بشر علم است *** خوش بود آنکه برد از آن حاصل
جز خدا بهر خویش دست مگیر *** خالق ما نکرده ما را اول
دین اسلام دین آگاهی است *** از خدا آن کند طلب عاقل
قابلان مردمان دین دارند *** غیر دین دار نیست کس قابل
اهل دین داده اند دل به خدا *** دل به دین می دهد همی عادل

ص: 173

صحبت خویش را در این قرآن *** بهر انسان نموده حق نازل
اصل آشوب زندگانی ما *** همه از کافر است و از جاهل
امر حق می دهد کمال به ما *** ز امر حق آدمی شود کامل
جان کامل به خالقش وصل است *** تو مشو از کمال خود غافل
دل و دین هر دو نزد دلدار است *** کافران را نه دین بود و نه دل
خالق خود همیشه یکتا بین *** حرف شاهان به دل مکن داخل
چون طلاکوب دیده لذت او *** نیست تا هست غیر او با دل (1)

جان نزد دوست می رود و تن به زیر خاک

دین را مده ز دست و مکن خویش را خجل *** گر دین رود ز دست شود شخص مضمحل
فرمانروای نیک بود دین برای عقل *** عقل ار به راه حق نرود نیست معتدل
دین صاحب دل است که آن عقل آدمی است *** دل را نما به صاحب اصلیش منتقل
انسان عجیب تر ز تمام جهان بود *** اعجوبه ای است هادی اعجوبه ای مدل
ایمان تمام کار بشر را دهد نظام *** مومن دلیر باشد و خوش خلق و مستدل
محصور در حدود نباشد خدای ما *** او را زحد مجوی که فکری است مبتدل

ص: 174

1- انسان تا زمانی هست که دل او با غیر نباشد

با علم زندگی کن و در دین غیور باش *** از علم و دین حق نشود آدمی کسل
جان را به عقل و دین همه دم آشنا نما *** جان نیست مثل پیکر ما اهل آب و گل
جان نزد دوست می رود و تن به زیر خاک *** این است رحلتی که رسد او به مرتحل
خورشید نیست محرم حق همچو آدمی *** با آنکه شعله ها همه از اوست مشتعل
چون جان مطمئن برود در حضور دوست *** مگذار او شود به بر دوست منفعل
ترویج دین نما چو طلا کوب بهر حق *** خود را مکن ز نور خداوند منفصل

چون عقل عاشق است به خالق مهربان

جسمت زجان بیامدو جان از وجود عقل *** باشد شهود خلق همه از شهود عقل
خالق کرده به ترتیب خلق را *** ترتیب داده عالم هستی زیود عقل
دارد نمود جسم زجان، جان زعقل کل *** هستی کل نمود گرفت از نمود عقل
این است طرز خلقت خلاق ممکنات *** این است آن سجود که باشد سجود عقل
بهر کمال جان بود این جسم های خلق *** جان می کند درود خدا از درود عقل

جان بشر برای حیات است نه ممات *** جان را ادب نما زقیام و قعود عقل

چون عقل عاشق است به خلاق مهربان *** عاشق نباشد آنکه بود در رکود عقل

با عقل زنده جان طلاکوب زنده است *** چون هستی اش وجود گرفت از وجود عقل

وصلش از علم و خرد جوی نه از بی خردی

آن کمالی که به تفصیل بود کل کمال *** هر که شد مایل او می دهدش شهید وصال

طلب جان بکند خالق ما از من و تو *** این قدر غرق مشو جان دلم در خط و خال

جسم ابزار وجود آمده نه اصل وجود *** این قدر در ره این جسم مبر رنج و ملال

چهرش از علم خداوندی او جلوه گر است *** اهل آن علم شدن شرط بود در همه حال

آن کمالی که به تفصیل بود کل کمال *** هر که شد مایل او می دهدش شهید وصال

وصلش از علم و خرد جوی نه از بی خردی *** عقل با علم برد جان بر رب متعال

باید از فهم تو پیدا شود آثار رخس *** باید از علم تو او بر تو کند غنچ و دلال (1)

ص: 176

حسن او جوی طلاکوب نه حسن دگری *** از ازل در بر او بود و بود حسن کمال
جان فدا ساز بر آنکس که کمال تو از اوست *** او که یکتا بود و بود ، بود کل کمال

از جهان نیست بدی عیب نگو بهر جهان

غفلت از ماست که یک عمر به خوابیم و خیال *** ورنه داده است جهان بر همه یک عمر مجال
عیب نسبت مده ای دوست به دوران فلک *** از دروغ تو فلک رنجه به خود دید و نکال
بی وفا نیست جهان، بهر کمال من تو *** هر زمان بهر کمال تو شود حال به حال
عیب از ماست نه از نعمت دنیای وضعی *** بدی ماست که بر گردن ما گشته وبال
عقل کلی فلک عقل به جان نقل دهد *** جان کلی فلک جان دهدت همچو غزال
خود فلک نعمت حقست برای من و تو *** همه از نعمت او بر سر حالیم و جمال
از جهان نیست بدی عیب نگو بهر جهان *** عیب از او نبود چند زنی حرف محال
گر تو ضایع نکنی نعمت او نیست هدر *** گر حرامش نکنی نعمت او هست حلال

نیت ماست که ما را به بدو ننگ کشد *** از طمع هاست که گردیده به پا قال و مقال
چون طلاکوب تو خوشبین به فلک شو همه دم *** حق بگو هرچه که گویی تو نه از خواب خیال
این فلک وصل تو را خواسته از روز ازل *** فارغ از آئی و او می کشدت سوی وصال

مالت فدای جان کن و جانرا فدای دین

دین است و علم و مال که ما را دهد جمال *** با این سه چیز می رود انسان سوی کمال
بر هرکه لازم است کند حفظ این سه چیز *** تا هرکجا که هست نباشد به انفعال
انسان جزا برد ز عمل های خویش و بس *** اغفال از جزای عمل می شود وبال
مالت فدای جان کن و جانرا فدای دین *** از این طریقه جان برسان نزد ذوالجلال
با گفته های خالق اگر آشنا شوی *** دانا شوی به آنچه بود حال یا محال
باعشق دوست باش طلاکوب دمبدم *** عشق است آنچه آمده بال تر از مقال

هنر تنها پی ثروت نمی باید بکار آری

به پیری گفتم از دنیا چه چیزی بیش بردارم *** جوابم گفت دانش چون زدانش من خبر دارم
به آن حالت رود انسان برون از عالم فانی *** که گوید من همین فهمیده ام یا در نظر دارم
زمام شهوت خود را به دست عقل و ایمان ده *** که با ایمان توانی گفت من عقلی بسر دارم
غضب آتش بود با آن بسوزان ناروایی را *** مگو من این غضب را در وجودم بی ثمر دارم
رود گر نقص ، آید در مقابل حسن عقل آرا *** پس از آن می توانی گفت حسنی با اثر دارم
بجای خویش نیکو بود هر چیزی در این عالم *** مرنجان خود مگو با کس که بر دل نیشتر دارم
به هست تن مشو غره که روزی نیست می گردد *** اثرهای نکو بگذار اگر گویی اثر دارم
هنر تنها پی ثروت نمی باید بکار آری *** به نفع خلق می باید اگر گویی هنر دارم

هنر بهر ثروت ببار آرد بدان جانا *** هنر نیکی بود با نیکی ات بر گو هنر دارم
طلاکوب این نفسها را غنیمت دان *** جهان گوید تو رفتی لیک من باری دگر دارم
نمیرد جان انسانی که از جانان خبر دارد (1) *** بماند جان تو با حق بگو کار دگر دارم (2)

اندر اهمیت فکر

ز فکر آدمی رود گهی به دیر و گه حرم *** گهی صمد بگوید او گهی بگوید او صنم
دلیل حق به فکر ما دلیل ما به فکر حق *** ز فکر خوب می توان برون روی زرنج و غم
دیر فکر می برد برون ز هر غمی ترا *** ز فکر تر نمی شوی اگر روی به قعریم
ز فکر لامکان، مکان، شود حقیر در نظر *** مکن محاط خویش را مروز راه پیچ و خم
بساز ساز خویش را ز فکر پارسائیان *** ز پرده های ساز دل بزن نواز بر ویم
طفیل جان ما بود ز امر ایزد این جهان *** تو نیز عقل و جان خود برای او نما علم

ص: 180

-
- 1- نمیرد جان انسانی که با جانان بییوندد
 - 2- هرکس خواست ترا غافل از خدا کند بگو کار دارم

سری بزن بجان خود ببین وجود خویش را *** عدم نمی شوی زجان نگیر جانت دست کم
مقدمه است عالمی برای جان آدمی *** جهان ما درختِ ما بشر زمیوه نیست کم
معاد حال و بعد مابقبل متصل بود *** حقیقت امتداد جان جدا نمی شود زهم
مگو گذشته نیست شد تو حال از گذشته ای *** نتیجه از گذشته ها برو زجسم تا ارم
طلا زجان توان شدن محیط جسم این جهان *** محیط گشته آدمی همین به دیر هم حرم
ز فکر راحتیم ما ز فکر ما بود ستم *** اگر که فکر خوب شد نبیند آدمی الم
ز فکر نادرستِ ما به جان ما رسد الم *** ستم ز چیست بهر ما چرا رسد به ما ستم
ز فکر نارسای ما به جان ما رسد الم *** ز فکر نارسا ستم رسد به ما رقم رقم
طلا بکوب پرچم خدای روی جان خود *** نه دیر مانعی شود برای فکر نه حرم

اگر امروز من در این تن محدود جا دارم *** یقین من بود فردا بدون تن بقا دارم
من از امرم من از عقلم من از جان و تنم اینجا *** پس از این تن بماند جان و، من زین تن فنا دارم
تن ار دارد لطافت بعد چندی می شود فانی *** پس از این تن زجان جانا در آن عالم بها دارم
بود ابزار جان من تن زیبای رنگینم *** ولیکن مدتی با خود تن هستی نما دارم
نباید جان هر عاقل به عشق تن شود مفتون *** مگو از این تن تنهای خود شور و نوا دارم
پس از این تن (1) به قدر معرفت والا شود انسان *** نباید گوید انسان هرچه دارم این سرا دارم
قبول حق بود هرکس که تقوا را کند پیشه *** ز تقوی می توانم من خود از دوزخ رها دارم
چه فوق جان خرد یارا مجوزان معرفت جانا *** من از عرفان نورانی بهر جایی بها دارم
توجان پاک خود با امر خالقت موافق کن *** پس از آن گو برای جان خود شوری بپا دارم
خداوندی که می بخشد به ما هر چیز می شاید *** بدان همواره از این دوست در جانم رجا دارم

ص: 182

طلاکوب اینقدر صحبت مکن از ماوراء تن *** بگو امروز من در این تن محدود جا دارم
خداوندی که می بخشد به جانها نعمت وافر *** من از عرفان و نور آن زجود او عطا دارم
زدل گوید طلاکوب اینچنین حمد و ثنای حق *** ز تحمید خدای خود به جان خود صفادارم

به که شوی بنده خالق خویش

فصل جدایی تن و جان زهم *** می رسد ار شادی اگر غرق غم
این جریان بوده و خواهد بود *** سال و مه و روز و شبان دمبدم
جان چو جدا گشت ز تن زنده است *** زنده جاوید ندارد عدم
دانش و علم است تقاضای جان *** علم به خالق نه بت یا صنم
غرقه مکن خویش تو در این جهان *** نیست جهان غیر همین زیر و بم
زیر و بم گردش این چرخ پیر *** لازمه اوست نباشد ستم
جان به جهان بهرکمال آمده *** هرکه و هر جا چه عرب چه عجم
هادی ما فکر خدا داد ماست *** جان به مثل لوح بود تن قلم
امر خد هادی عقل است و بس *** کرده خدا امر به عاقل کرم
هرکه شود عالم و پاکیزه جان *** محرم حق گردد و اهل حرم
به که شوی بنده خالق خویش *** بنده او باش نه جمشید جم
هر دو جهان بهر خدا باش و بس *** تا چو طلاکوب شوی محترم

از راه و رسم عادت بیهوده شو برون

با آنکه خلق شد بشر از عقل و جان و جسم *** بی معرفت به جسم کند خویش را طلسم

جان قوی شناس کز آن آیت قوی *** چون اهل معرفت به مسما رسی ز اسم

جاهل به عمر خود به الف دل خوش است و بس *** عالم گذر کند ز الف تا رسد به بسم

بر جسم و زندگانی اجسام دل مبند *** خوش دل از این مشو که به ما داده اند جسم

از راه و رسم عادت بیهوده شو برون *** جان را مکن طلسم به دنیای خیره جسم

هرکس زجان و عقل بگردد خدا شناس *** گردد به جسم فتنه به چندین هزار قسم

تو جان خود شناس که هرزنده زنده زوست *** باید از او به خالق اسما رسی، نه اسم

دانی چه خواست از تو طلاکوب زین غزل *** می خواست اینکه جان بشناسی به جای جسم

از بهر نیک و بد همه نیت بود دخیل

سرمایه ای است جان که نمی گردد آن تمام *** او مایه ای بود ابدی بهر خاص و عام

این جسم ما بود که در آخر فنا شود *** جان راه بر فنا نه برد هست بادوام

هشیار دانه می دهدت، جان دانه ساز *** تو دانه ساز را منما بهر خویش دام
با قول و فعل، مومن و کافر شود بشر *** از بهر ما حلال بپا گشت نه حرام
از بهر نیک و بد همه نیت بود دخیل *** نیت ز قبل گام تو برداشته است گام
در دست جان ماست طلا کوب این بدن *** امر خدا به جان بسپرده است این مقام
جان همچو باده نیست که مارا کند عوض *** تن نیست در جهان حقیقت به مثل جام (1)

من به جز آن نور نجویم دگر

بیم و امیدی که شده روزیم *** هر دو بود مایه پیروزیم
تا به ابد روزی من علم شد *** علم بیامد ابدی روزیم
علم بود مایه فهم و کمال *** سرد از او آتش کین توزیم
علم نشاط ابدی می دهد *** او ز ازل بوده به دلسوزیم
علم به آن نور ازل رهنماست *** موقع ظلمت بر آن ضو(ء)زیم
بوی خداوند بود بوی علم *** دردو جهان من به همان بوزیم (2)
عالم و معلوم و معلم خداست *** من ز خدائیش بزانونزیم
من به جز آن نور نجویم دگر *** سعی مکن بر دگران دوزیم

ص: 185

1- جان محیط بر جسم است

2- زندگی کنم

علم، طلاکوب دهد راحتی *** راحتی از علم شده روزیم

در ازل و تا ابد او بود و هست *** کیست نگوید که من امروزیم

چونکه فانی گشته ام در وجه دوست

من نمی میرم کیم من قدرتم *** هیچ موجودی ندارد شوکت

گر بدانم قدر خود را تا ابد *** هرکجا باشم قرین حرتم

عشق می ورزم به ذات پاک دوست *** نزد آنم من نگو در غربتم

جمله هستی هست از الطاف دوست *** من در آن الطاف غرق نعمتم

حمد و صداها حمد هستم نزد دوست *** در شب و در روز در هر ساعت

(حمد و صداها حمد بهر دیدنش *** حاجبی نگذاشته در ساعت)

دوست می خواهد نمیرم تا ابد *** دوستان از دوست باشد فرصتم

این تمکن قیل و قالی بیش نیست *** دلبرم بی قال داده مکنتم

من کیم موعود یارم از ازل *** پس طفیلی نیستم با دعوت

می شوم بالفعل از این سیرو سلوک *** زین معانی در حقیقت دولتم

حالت من نیستم چیز دگر *** نیستم چیز دگر من حالت

زین نظر جانم همه، تن نیستم *** سخت و سستی نیست در من راحت

چونکه فانی گشته ام در وجه دوست *** نیست بی جا این عبادت عادت

جرتم بیش است از جن و پری *** راست باشد گر بگویی جرتم

حاجتم را دوست داده از ازل *** نیست غیر از دوست بر کس حاجتم

حیرت من هست تنها حسن دوست *** تای بی همتاست تای حیرتم (1)

تو مگو شعر طلاکوب است این *** شعر آن باشد که داده قدرتم

ما زجان خود همیشه زنده ایم

من نیم این تن نگوئیدم تن ام *** من خموشی نیستم خود شیونم
در میان جسم و جان و عقل و روح *** من که باشم جان پر قوت منم
من که بودم من که باشم جان پاک *** من زجان پاک دایم روشنم
از طریق جان روم در کوی دوست *** جان بود چون گلشن، از تن گلخنم
جان به تنهایی رساند خود به دوست *** این تنم باشد چو چاه بیژنم
یار من عمر ابد داده به جان *** روی جسمم طرح کرده (مُردیم) (1)
بهر جان احسن به خود گفته حبیب *** گفته در جانست احسن احسنم
ما زجان خود همیشه زنده ایم *** محکم از جانم همیشه متقن ام (متقنم)
آنچه احساس برون است و درون *** تا به جان وصل است می گوید منم
جان منم هایش طلاکوب از خداست *** فرق دارد با منم های تنم

باشند بندگان خدا دوستان هم

بهرتر بود ز شادی ایام دم زنیتم *** تا فرصت است در ره جانان قدم زنیتم
آنکس که نقش هستی ما را رقم نمود *** می خواست اوز معرفتش جمله دم زنیتم
بهرتر بود به سوی خدا رو کنیم ما *** آن به که حرف خویش به آن ذوالکرم زنیتم
باید کتاب حق به حقیقت شود عمل *** باید دم از صمد زده نه از صنم زنیتم

ص: 187

1- یعنی تن من مردنی است.

از هست و نیست معرفتش را به ما نمود *** او خواست ال به تن زده بر جان نعم زنیم

باید برای کار مجهز شویم ما *** باید عمل زیاد شود حرف کم زنیم

هر جلسه ای که فکر ز شیطان گرفته است *** بر ما وظیفه گشته که آن را بهیم زنیم

با گوش دل شنیدم از آن یار مهربان *** گفتا که هستی همه را ما رقم زنیم

از ماست جان و جسم و عیان و نهان خلق *** ما نقش بیش و کم به وجود از عدم زنیم

باشند بندگان خدا دوستان هم *** بیگانگی است دم زعرب یا عجم زنیم

خالق ما همیشه طلاکوب یار ماست *** آن به که حرف او بر هم دمبدم زنیم

اگر اثر دهد آثار من به فکر کسی

اگر چه هست خداوند بهترین یارم *** تو ای بشر منما بار خویش سر بارم

اگر چه هست عظیم این جهان به پیشن نظر *** عظیم تر نبود از خدای غفارم

چه بهتر است کنم شکر حق به هر دم عمر *** از آنکه نور خدا نیست نور الانوارم

خطا نرفت بر آنکس که نور پاک تو یافت

نداشت نور تو شیطان که گفت از نارم

به آدمی تو صفا داده ای و نطق و بیان *** ز تو به صبر و سکون نائل آمد افکارم

گلی که خار ندارد رسد به دست حبیب *** همین سبب شده من از گلان بی خارم

خوشم از آنکه نوید از تو یافت جان عزیز *** نوید های تو هر دم نموده سرشارم

تمام عشق و امید منی تو یار عزیز *** نداده عشق تو حتی به مرگ آزارم

تو واقفی به همه کارهای سرّ و علن *** به پیش علم تو پوشیده نیست اسرارم

اگر اثر دهد آثار من به فکر کسی *** مؤثر است اثر می دهد به آثارم

به قلب پاک طلاکوب یار جلوه نمود *** چنانکه جلوه نماید ز شهد اشعارم

جان بقا دارد و تن راه فنا می سپرد

ما نه بیهوده نه از بهر گناه آمده ایم *** از پی معرفت است اینهمه راه آمده ایم

لمن الملک تو گویی و توئی مالک ملک *** غیر از این چیست که ما خواه نخواه آمده ایم

بهر آن ذات ازل، پیشه جان عاشقی است *** کس نگفته ز ازل نامه سیاه آمده ایم

اصل ما جان وجود است نه این جسم وجود *** ما نه جسمیم که از جسم تباه آمده ایم

جان بقا دارد و تن راه فنا می سپرد *** ما زجان بهر بقا از بر شاه آمده ایم

ما طالکوب زجان در بر جانانه رویم *** بهر محبوب زجانها به گواه آمده ایم

زبان حال منافقین

من اگر عشق و حقیقت در درونم داشتم *** یک حقیقت از درونم بر برونم داشتم

اولا دانای حق بودم سپس بینای حق *** بعد از آن با اهل حق گرمی چو خونم داشتم

عاقبت رسوا شود هر حقه باز چاپلوس *** من که می دانم مگر من هم جنونی داشتم

ای برادر گول من هرگز نمی بایست خورد *** اینکه پیشت آدم ترسی ز جونم داشتم

من نه حق را دوست می دارم نه حق خواهد *** مرا پیروانم را همیشه سر به ته می داشتم

من به هر نحوی که باشد زود می گردم رئیس *** چون که کفری از درون بر اعتقادم داشتم

من که با عشق و حقیقت در درونم عالمی است

من به اقلیم سعادت شاهرهی داشتم *** چون زقرآن خدا پشت و پناهی داشتم
راه قرآن راه اهلل است و بر هر بنده ای *** در مقام قرب حق من بارگاهی داشتم
عالم ذرات قبال جایگاهی داشتم *** با همه ذرات من هر لحظه راهی داشتم
من که با عشق و حقیقت در درونم عالمی است *** یک دلیلی از درونم بر برونم داشتم
اولا دانای حق بودم سپس بینای حق *** بعد از آن با اهل حق گرمی چو خونم داشتم
من که حق را دوست می دارم و حق خواهد *** مرا چون به رستاخیز میلی از دروم داشتم

از ره جان نزه آن جانانه می باید رویم

چونکه دائم در جهان زیر وزیر باید شدن *** زین سبب از سرّ عالم باخبر باید شدن
از ره علم و عمل اسرار گردد آشکار *** هان از این علم و عمل ها بهره ور باید شدن
در وجود خود چراغ عقل روشن کن به علم *** علم در جان تا ابد مانند سر باید شدن
غیر علم اهل نظر از عشق جویند اعتبار *** عشق جو جاناکه از او بی خطر باید شدن
گاه باید استفادت دادو گه باید گرفت *** گاه تابان همچو شمس و گه قمر باید شدن
بندگی باید بشر را تا شود محبوب دوست *** دوست می گوید به ما اهل نظر باید شدن
آنچه می بینیم با این چشم جسمی بیش نیست *** در بر محبوب ، باجان منتظر باید شدن
جان ما بینا شود گر چشم جان را واکنیم *** در بر محبوب با جان مستقر باید شدن
جسم از جان است در جنبش نه از هستی خویش *** با وجود جسم از جان با ثمر باید شدن

از ره جان نزد آن جانانه می باید رویم *** از هنرمندی جانان با هنر باید شدن

باید از فرمان خالق سر نیچد آدمی *** از بیان خالق خود با خیر باید شدن

گرچه حب حق طلاکوب آشکار است از وجود *** با عمل در نزد حق محبوب تر باید شدن

گرچه نفست زنده باشد تا ابد

گاه گاهی نفس را پر خاش کن *** گو به او هر کار را برجاش کن

از برای کار معقول درست *** نفس را معقول و بی پرواش کن

او گهی اماره گه لوامه است *** مطمئنش کن ورا آقاش کن

نفس انسان لایق دانایی است *** هرچه بتوانی ورا داناش کن

ارجعی را نفس باید بشنود *** خوب جانا نفس را شنواش کن

مطمئن چون گشت نفس از کار خویش *** عشق را آنگاه نزدش فاش کن

در یقینیات خود شک ره مده *** هر یقین را خارج از اماش کن

پیر عقل از رفت سوی یار خویش *** با صداقت نفس را همراهش کن

گرچه نفست زنده باشد تا ابد *** از کمال و معرفت احیاش کن

با طلاکوب از در دانش در آ *** نفس را واسع تر از دریاش کن

آش در هم جوش باشد کار خلق *** جان خود را فارغ از این آش کن

فس خود را رنگ الهی بده *** خوی او را رنگ آن نقاش کن (1)

ص: 194

چرا با دید ظاهر ال تماشای کنی اینجا

تمام این هویتها چو بر الّ رسد لاکن *** دری از عالم معنا بروی جان خود واکن
مکن کاری که دور از حق بماند جان شیرینت *** شود آخر عدم این تن زجان خویش غوغا کن
به رحمت می رسد جانت چو گردی مطمئن از حق *** زجان مطمئن ای جان به دربار خدا جا کن
کند خالق ما دائم وفا بر عهد و پیمانش *** تو گر عهدی کنی با او نکو آن عهد ایفا کن
ره توحید خالق را بیا با اولیا طی کن *** بپای حق ره حق را نما طی، خویش بی پا کن
زجسم خویش کم دم زن سخن از جان بگو جانا *** شود آخر عدم این تن تو جان خود هویدا کن
اگر چه عالم و آدم شده زنده ز امر حق *** از او فرمان شده صادر که جان خویش احیا کن
چرا با دید ظاهر لا تماشای کنی اینجا *** اگر بینای بینایی بیا الّ تماشای کن
طلاکوب از برای خود مجو غیر از خدا کس را *** اگر تو با خدا باشی عدم بر خویش حاشا کن

باهر لئیم بی خردی گفت وگو مکن *** حرف لئیم را تو به گوشت فرو مکن
بشناس قدر خویش در این اجتماع خلق *** از دوست بشنو گوش به حرف عدو مکن
باید شناخت دوست ز دشمن بهر دیار *** جز با کالم دوست دلت شستشو مکن
هر چیز جای خویش نکو بوده است و هست *** بی جا بر آنچه هست به دل آرزو مکن
با خویش گفتگو کن و با فکر خود بسنج *** با منطقی که نیست پسندیده خو مکن
در هر زمانه شخص بد و خوب هر دو هست *** خود را به غیر شخص نکوروبرو مکن
از بهر درهمی در دولت بخود میند *** اقبال و بخت را ز درم جستجو مکن
همیشه خوی کن به وفا و صفا و صدق *** اعمال زشت خویش بر خود رفو مکن
آسایش تو خواست طلاکوب از این غزل *** زین روی گفت او گل بد بوی بو مکن

نیست در نزد خدا جز قلب با تقوا پذیرا

نیست در خاطر پریشان آنکه باشد اهل ایمان *** شخص بی ایمان بود پیوسته در باطن پریشان

نیست جز یکتا پرستی مردمان پاک دل را *** پاک دل را رحمت ایزد نیندازد به نیران

جان آزادان عالم کی شود تسلیم ظالم *** ظالم بی کیش بدتر باشد از خار مگیلان

بد تر از ظالم بود هرکس پذیرد حرف ظالم *** ظالم از اتباع خود پیروز گردد بر ضعیفان

از صفات نیک و بد هر آدمی نیک است یابد *** آشکار است این سخن همواره در نزد ادیبان

در ضمیر حق پرستان چون ندارد جلوه جز حق *** از همین رو جان این افراد باشد بهترین جان

راست گویان عاقبت پیروز می گردند جانا *** فوق هر درسی بود از بهر ما درس صدیقان

اهل حق را بهترین تحفه بود شهد شهادت *** شاهد حق در حقیقت نیست پابند سفیهان

بوده بر دوش شهیدان پرچم آزادی ما *** آفرین حق به جان پاک بی باک شهیدان

نیست در نزد خدا جز قلب با تقوا پذیرا *** از ره تقوا به وصل حق رسد جان عزیزان

گرچه غربت هست در گفتن یکی در نزد ناطق *** هر غریبی را نباید گفت هست او از غریبان

زینت باطن بود تقوا طالکوب آدمی را *** آدمی از راه تقوا یش بیبندد به نیکان

غیر از رضای حق که بود کیمیای جان *** چیز دگر به فکر و بیان و زبان مران

گر آدمی نهان بکند فعل خود ز خلق *** هرگز ز خالقش نشود فعل او نهان

جان جوان خویش بر عقل پیر بر *** تا این جوان و پیر کنی نزد او روان

با چشم و گوش و عقل شود سهل کار ما *** در راس کار خویش گمار این سه مهربان

عادل بود هر آنکه کند بندگی حق *** جاهل بود هر آنکه به جز او دهد عنان

ما گر به عقل وا بگذاریم کار خویش *** او از خدای خویش رساند به ما امان

عادل ز علم نور رساند به جان خویش *** از علم راه باز شود سوی بی کران

چون عقل و علم جنس مکان گیر نیستند *** این هر دو قادرند به دیدار بی مکان

با عقل و علم نور خدا دیده می شود *** این گفته را یقین بکن ای دوست بی گمان

از خود نگفته است طلاکوب این سخن *** از گفته خدا بود این راز بر زبان

راضی بود خدای جهان آفرین زمن *** چون هر چه خواسته است همان می کنم بیان

غیر از رضای او که بهشت برین بود *** چیز دگر به دهر از ان خوبتر مدان

از عقل و دین بیابد انسان وصال جانان *** با این دو نعمتِ حق پرواز باید انسان
این جسم و جان و این عقل بهر عبادت توست *** این هستی خدا را مفروش مفت و ارزان
قران ز دوست باشد با او تو همنیشن باش *** تا دوست را ببینی از لابلای قرآن قرآن
دوست دایم هادی ماست اینجا *** هادی ز دست مگذار در شهر یا بیابان
اخلاق نیک آموز از انبیا مرسل *** چون خلق نیک هر جا شایسته است و شایان
از شرع داور پاک قانون زندگی جوی *** قانون خود پسندان چون پیکری است بی جان
چون خود پسند بی دین دایم هوا پرست است *** محفوظ دار خود را از او که اوست شیطان
بر خود مکن مسلط هر حق فروش بی دین *** چون فکر اهل حق را بی دین کند پریشان
خیر و سعادت ما باشد خدا پرستی *** انسان با سعادت باشد مطیع یزدان
از بهر آدم آورد خالق نظام هستی *** تا زین روند یابد انسان کمال و ایمان
بیدار گرد و هشیار زین صحبت طلاکوب *** در هر کجای عالم چه بلخ چه صفاهان

فاش و بی پرده بگویم به تو جانت ابدی است

حق به جان داده چنان قدرت بی وصف و بیان *** که اگر او نبود نیست هیولای جهان
جسم ابزار وجود است نه موجود به ذات *** ذات جان خواست خداوند جهان
خالق عالم پر مهر توانای حکیم *** مصلحت دید که الفت بدهد بر تن و جان
جسم مخلوق دگر باشد و جان خلق دگر *** لیک جان است که بر جسم دهد تاب و توان
جسمها زنده زجان است به فرمان خدای *** زنده از جان شده این جسم از آن در دوران
فاش و بی پرده بگویم به تو جانت ابدی است *** توهمانی و همان بودی و می ماندت آن
جسم ها گرچه طلاکوب بگردش برود *** آن جهان گفته به این جسم روان شو بر جان
گرچه عقل آمده از نزد خدا اول بار *** لیک جان تو کند در بر جانان طیران

هر آنکس نعمتت را پاس دارد

زلطف تو بود یارا بهاران *** ز تو خورشید و خاک باد و باران
عدم از او لطف تو آمد به هستی *** خمار از تو بود چشم خماران
تو نقاش همه نقش و نگاری *** ز تو ظاهر شده نقش نگاران
ز تو نیروی عالم پا گرفته *** ز تو تن مرکب و جان از سواران

پرستش گر کند غیر از تو را کس *** نه کس باشد که باشد از حماران

هر آنکس نعمت را پاس دارد *** تو بر آن می شوی از پاسداران

هزاران شادی از تو در دل آید *** ولی غفلت کنند از تو هزاران

طلاکوب از تو دارد هر چه دارد *** از آن رو گشته از با اعتباران

این شعر ترجمه این حدیث پیامبر ص است که فرمود: من اراد صاحباً فاهللاً یکفیه، و من اراد مونساً فالقرآن یکفیه، و من اراد کنزاً فالقناعه یکفیه، و من اراد واعظاً فالموت یکفیه، و من لم یرضها بهذا الربعه والنار یکفیه

تا جان گرفت انس به خالق مهربان *** دیگر نداشت جلوه برش عالم جنان

دانی چرا که جان و جنان را بیان کنم *** چون این دو هست نزد خداوند جاودان

تا جان من شناخت که آن است دلبرش *** در نزد دلبران ستمگر نشد روان

او گر نبود ما همه بودیم در عدم *** ما سر به سر همه بوجود آمدیم از آن

عالم تمام هستی خود را از او گرفت *** هر پاک پاکباز ببیند ورا عیان

ای جان همیشه انس به خالق گیر و بس *** بیهوده وقت خویش مکن صرف این و آن

واعظ برای آدمیان موت کافی است *** تا فرصت است بنده حق باش بی امان

روی حساب موت مسلمان کند حساب *** زین روی جان خویش برد پاک زین جهان

ما عاقبت از این پل دنیا گذر کنیم *** چون تیر تند رو که برون گردد از کمان

باید امان ز نیکی خود گیرد آدمی *** دوزخ به هر که پاک بود می دهد امان

این صحبت پیمبر والا تبار ماست *** نیکی نما به مردم نیکو به هر مکان

جانا همیشه مونس گفتار یار باش *** تا بهترین کلام ز جانان دهی به جان

گفتار دوست زنده کند جان آدمی *** یک حرف آن به جان بدهد صد هزار جان

این تجربت شده بر من هزار بار *** از راه تجربت کنم این حرف را بیان

گنجی که داده دوست به انسان قناعت است *** این گنج را حبیب به ما داده ارمغان

آسوده باش روزی ما می رسد ز غیب *** افکار خود به هر در و بی در مکن روان

آنی که دوست می دهدت قسمت تو است *** مجذوب و رام بهر خدا باش و جان فشان

باید عنان خویش به او واگذار کرد *** او بهترین کسی است که دستش دهی عنان

باید گرفت انس به خالق مهربان *** تا لذتی بریم به از لذت جنان

این گفته ها پیمبر ما گفته بهر ما *** تا نوجوان چو پیر کند ، پیر نوجوان
دنیا وسیله است نزد طلاکوب نه هدف *** با حق بیا همیشه تو در هر مکان وکان
فکر هدف خوش است، ورنه راه *** هرگز نبوده نزد خردمند ما نهان

همدم جان تو خدای تو است

گرچه به ظاهر نبود جان عیان *** ما همه جانیم و ننیم استخوان
تن عرضی باشد و جان جوهری *** جوهر خود را به یدالله رسان
ما همه با جان به جهان زنده ایم *** جان چوگرامی است گرامی بدان
غره مشوبر دو سه روز اختیار *** نیست کسی را ابدی این جهان
به بود امروز بیایم به راه *** تا به قیامت نکند جان فغان
این دو سه روزی که تو با این تنی *** اسب هوس در پی شهوت مران
جان تو از بهر عبادت بود *** هر عبادت به یقین نه گمان
بنده حق باش و هوس را بکوب *** دست خداوند خودت ده عنان
بهر خدا افسر عصیان بگیر *** شرع نما در بر جان پاسبان
از کس دیگر مستان هیچ چیز *** هر چه ستانی ز توکل ستان
دفتر تاریخ بیاور به پیش *** تا دهدت هر بدو خوبی نشان
همدم جان تو خدای تو است *** سجده بیاور به خداوند جان
قلب و زبان و عملت پاک دار *** تا که به توحید بگردد زبان
بهر محمد صلواتی فرست *** تا بشود جان بر جانان روان
پند طالکوب نما گوشوار *** تا شودت جان دو جهان شادمان

جدل که سوژه عام است در تمام جهان *** مگر پیام امام است بهر عام جهان
به نزد اهل خرد هست نام اهل جدل *** نپخته هست بر شخص پخته خام جهان
جدال نزد حکیمان دهر فلسفه نیست *** جدل کننده شود خرد زیر گام جهان
نکن جدل که جدل نزد خاص نیست پسند *** بر خواص، جدل هست همچو شام جهان
بجز رضای خداوند نیست میل خواص *** اگر چه بر تن آنان رود سهام جهان
رضای خالق خود خاص آورند به دست *** ولی عوام نجویند غیر کام جهان
جهان به بام مردمان بد گهرند *** بر خواص نه آب و هواست نام جهان
خصوص، غیر خواص است، این دو نیست یکی *** عموم نیست، عوامی که هست رام جهان
خواص یک دله تسلیم امر دوست شدند *** جداست خاصیت خاص از عوام جهان
تو خود مقامی اگر دل به دست دوست دهی *** بر مقام بود پست این مقام جهان
جهان، تو صاف بیا نزد من بگو که چرا *** تمام عیب تو جمعست در عوام جهان

به جان، تو الیق معبودی ای خجسته بیش *** ز جان دوام تو بیش است از دوام جهان

اگر زعام بگردی و رو بخاص کنی *** ز فیض خاص فراتر روی زبام جهان

جهان پراست طلاکوب وهست دام بشر *** بهوش باش نیفتی تو خود به دام جهان

بیا ای آدم دانا کتاب رحمتش برخوان

به طول این دو سر حد زندگانی می کند آدم *** یکی در حد انسانها یکی محدوده حیوان

بجز آدم در این عالم طرف با کس نشد خالق *** عجب باشد تن آدم عجب تر از تن او جان

دو منطق دارد انسانی یکی عقلی یکی شرعی *** نباشد او طرف با تن ولی باشد طرف با جان

برای اهل دین دنیا و نفعش بد نمی باشد *** طلاکوب از تو آن قادر دو منطق را شده خواهان

چرا باید تمام نفع کشورها برد بی دین *** مکن باور که می گویند دنیا نیست از پاکان

تواند آدم سرکش زهر حیوان بتر باشد *** چرا باید رود همیشه نان در سفره آنان

اگر خائن شود آدم دو صد رحمت به حیوانها *** چرا چون بدتر از حیوان نماید عالمی ویران

بشر بهر ریاست می شود بی دین و بد گوهر *** که او این پهنه گیتی به انسانها کند زندان
غرور و کبر و خود خواهی اگر در سر بیارد کس *** تمام هستی مردم دهد بی دین به باد ارزان
بزیکیهم یعلمهم هم زحق از بهر ما آمد *** نه خالق می شناسد او نه خلق عالم امکان
ملک کوچک کند خود را به نزد آدم صالح *** بیا ای آدم دانا کتاب رحمتش برخوان
خدا دعوت کند انسان نیکو را به نزد خود *** زحق همواره می خواهد برای او سرو سامان
دو سر حد دارد انسانی یکی کفر و یکی ایمان *** اگر نیکی چنین باشد که آدم را کند انسان
طلاکوب از برای خویش گوید این نصیحتها *** برای آنکه جان او نباشد در غم و افغان
طلاکوب از خدا دایم تقاضا کن که در عالم *** تمام کارهای اهل دل شود نیکو، شود آسان

آفرینش بنده فرمان اوست

روح باشد امر رب العالمین *** امر رب خویش با جان کن قرین
تا نیاید روی جاننت امر حق *** کی گل حکمت دهد جان حزین
مرد حق هر جا بود روحانی است *** شخص روحانی است با قرآن و دین
فرق نه ما بین عقل و جان و روح *** روح باشد آسمانت جان زمین

عقل باشد ناظم دربار او *** علم را با جان نماید او عجین
تن بود ابزار جان آدمی *** جان ز تن در امتحان شد مستعین
مقصد ایزد کمال جان ماست *** جان ز فعل دین شود از مومنین
جان خود را پاک دارای آدمی *** تا ز او آید به جانت آفرین
بعد تن جان زنده دین است و علم *** حکمت دین خدا جانرا معین
آفرینش بنده فرمان اوست *** ای بشر او را ببین خود را مبین
گفته حق را تفوق ده به میل *** تا روی در قرب رب العالمین
تا طالکوب از خدا گیرد مدد *** از مظاف جان تراود آبگین

من بحر وجود لایزالم

گفتم به کتاب یار من شو *** او گفت تو بی قرار من شو

من آب زلال خوش گوآرم *** با هوش تو آبشار من شو

در مکتب من ادب نگه دار *** با صدق تو اعتبار من شو

من ضامن کسب اطلاع *** تو ضامن ابتکار من شو

هر خوب و بدی که با تو گویم *** بشناس و طلایه دار من شو

من مرکب راه عقل و هوشم *** تو راکب استوار من شو

من از سلف تو یادگارم *** از مهر تو یادگار من شو

من می برمت به نزد خالق *** نفعی برو بی قرار من شو

من راهنمای بی حمالم *** در راه، تو راهدار من شو

از علم من آمدم پدیدار *** با فکر تو نیز یار من شو

خوش گفته کتاب حق ، طلاکوب *** من یار تو ام تو یار من باش

من بحر وجود لایزالم *** تو بهره بر بهار من شو

من و اعتصموا بحبل دارم *** زین روی خبر نگار من شو

من نور الاهی ام بهر بزم *** همواره در اختیار من شو

من فخر تو گشته ام طلاکوب *** مانند من افتخار من شو

چند گویی که جان خلقت کو ***جان چو تن نیست، هست آن نیرو

جان دهد جان به جسم زامر حبیب ***سیرتت هست زان و صورت از او

غضب و شهوت و عبادت ما ***چشمه اش جان و این سه همچون جو

جنس جان چون خرد یگانه بود ***نیست او همچو جسم تو در تو

جان هیولای علم انسانی است ***جان برد پیکر ترا همه سو

نفس و نیرو و جان یکی است رفیق ***آن رساند به شامه ما بو

آبرو نفس مطمئنه ماست ***باهمین آب عیب خویش بشو

عیب اهل ادب رفو بنما ***تا که عیبت کند خدای رفو

بندگی خو گرفتن است به حق ***بنده شو تا شوی توهم خوشخو

بهر خود امر دوست سست مگیر ***دایم از این طریقه راه پو

روح خود را مدان جز امر خدا ***امر او روح دان نه امر عدو

اهل حق را چوجان عزیز بدار ***غافل از حق نگرد یک سر مو

گر بخواهی ز حق جدا نشوی ***راز دل را بجز خدای مگو

باطلا کوب نزد دوست حرام ***همچو کوکو مگوی حق کوکو

به عمل کار برآید به سخندانی نیست

* به عمل کار برآید به سخندانی نیست (1) 1356

آن کس که هست فعلش زیبا صادقانه *** مغرض بود هر آنکس گیرد از او بهانه

صدق خدای یکتا از فعلش آشکار است *** در فعل باش دائم نه بحث بی کرانه

فعل تو مدرک تو باشد نه حرف تنها *** از فعل بهره یابیم از جان جاودانه

باید جهت بیابیم در فکر و در تحرک *** باید هدف شناسیم از عرف عارفانه

دیندار غیر گفتار کردار نیک دارد *** یکتا پرست دارد افعال عادلانه

باید قوی بگردد نیروی اهل ایمان *** مومن به جنگ کافر (2)

باید شود روانه با شعر عصر باید شاعر شود مسلح *** لازم بود در این عصر شعر مسلحانه

ص: 211

1- این شعر زمانی سروده شد که در انجمن شعرا علیه غم انقلاب و قیام امام، هنوز برخی سخن از زلف و یار و اینها می گفتند و از استعداد

شعری خود در جهت کمک به انقلاب استفاده نمی کردند

2- انواع شیاطین (اصغر-متوسط-اکبر)

شعر ملیح و زیبا در وقت بزم خوب است *** در وقت رزم شمشیر خوب است نه چقانه
غیر از حماسه نبود شعر از برای جنگی *** شعر تحرک آور شعری است شاعرانه
قد خم مکن تو جانا در پیش ظلم ظالم *** از زیر بار ظالم خالی نمای شانه
یارت نخواهد امروز شانه زنی به زلفش *** جانا مزن تو امروز بر زلف یا رشانه
هرکس زجان و دل خواند قرآن کبریا *** را بر او شود مشخص اعمال خالصانه
قرآن نمود روشن راه کمال انسان *** هم حرف روز در اوست هم صحبت شبانه
انسان به حرف قرآن باید عمل نماید *** با او به سوی خالق انسان شود روانه
هر خود سری ندارد راهی به سوی توحید *** کی بر هدف نشیند هر تیر از کمانه
پیوسته خود کفا باش چون شیر شریزه ای دوست *** چون غافلان مکن خویش قانع به هر ترانه
روشن نما طلاکوب از خود چراغ خود را *** روشن ز خویش باید بنمود آشیانه

آنچه تحقیقاً نداند آدمی ناگفته به *** در ناسفته نباشد هیچ گه از سفته به

حرف ناسنجیده همچون گیسوی آشفته است *** گیسوی آشفته کی باشد زنا آشفته به

در گلستان ساق و برگ و غنچه از بهر گل است *** بد نباشد غنچه ها لیکن گل بشکفته به

خویش را آماده بهر معرفت کن ای عزیز *** این یقین باشد که راه رفته از نارفته به

در جهان از بهر او بیدار بودن خوش بود *** بهر او بیدار بودن از هزاران خفته به

شخص اگر باشد شجاع و شیر دل باشد پسند *** کی خمود و بی توکل بودن و آلفته به

نزد من بیدار کار خود شدن باشد هنر *** لیک بیدار خدای خویش، از این گفته به

مغتم دان گر بوند اشرا هر ملت به خواب *** صالح بیدار دانا دل بود از خفته به

بهر بیداران طلاکوب از نصیحت لب میند *** گفتنی ها را بگو، ناگفتنی، ناگفته به

تو ذات حسنی و همه حسن ها تراست

انشاست از تو خلق چه انشا کند کسی *** چون عین رحمتی تو، چه حاشا کند

کسی گفتم به چشم عقل به خوبان نظاره کن *** او گفت به از آن ، چه تماشا کند کسی

چون چشم عقل دید جمالش به خویش گفت *** سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

تو ذات حسنی و همه حسن ها تراست *** حسن ترا چگونه تماشا کند کسی

گفتم به عقل خویش که عیبم از او بپوش *** گفتا ز رازدان ، چه حاشا کند کسی

جلوه بر قریه دهد خرمن گاهی گاهی

خانمان سوز بود آتش آهی گاهی *** ناله ای می شکنند پشت سپاهی گاهی

ناله ای نرم کند سنگ سپاهی گاهی *** قطره اشکی بکند کوه چو کاهی گاهی

گر مقدر بشود سلک سالطین کو بد *** ساکت بی خبر خفته به راهی گاهی

قصه یوسف و آن قوم عجب پندی بود *** به عزیزی رسد افتاده به جایی گاهی

عجبت نیست اگر نیست ترا مونس و یار *** که نبیند پر گل هرزه گیاهی گاهی

گاه قارون و گهی گنج فرو شد به زمین *** که به خواری بکشد صاحب جاهی گاهی

ای طلاکوب بیا جلوه نما باعملت *** جلوه بر قریه دهد خرمن کاهی گاهی

جوهر نفس از وجود جسم ها الاتراست

عقل و نفسی در برون و در درون ماستی *** از درون و از برون بر جسم ها بیناستی

در حقیقت جسم کلی زین دو فرمان می برد *** بهر تقدیر هیولا کارشان پیداستی

در شرافت عقل و نفس کل محیط عالمنند *** عقل نفس و جسم هر یک عالمی زیباستی

عقل و نفس ماست صورت می دهد بر جسم ما *** شکل هر چیزی زعلم و نفس آن بشناستی

جوهر نفس از وجود جسم ها الاتراست *** جوهر هر عقل از آن نفس وی والاستی

عقل کل حکمت به این آفاق وانفس داده است *** بهر عقل کل شدن یک چند روز اینجاستی

دانش قدسی برد جانت بر محبوب پاک *** تا رسی در نزد محبوبت (طال) برپاستی

سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

انشا است از تو خلق چه انشا کند کسی *** چون عین رحمتی تو چه حاشا کند کسی

گفتم به چشم عقل به خوبان نظاره کن *** او گفت به از آن چه تماشا کند کسی

چون چشم عقل دید جمالش به خویش گفت *** سودا چنین خوش است که یکجا کند کسی

تو ذات حسنی و همه حسن ها تراست *** حسن ترا چگونه تماشا کند کسی

آخر جدا شوند ترا جان و تن زهم

بینا شوی اگر بروی راه با کسی *** با ناکسان اگر بروی راه ناکسی

بی پیر عقل نزد خراباتیان مرو *** من دیده ام خراب خراباتیان بسی

شیطان هدف قرار دهد بندگان حق *** غفلت مکن، بهوش، برس چونکه نارسی

نفست اگر نمود تقاضای کار زشت *** بگریز از او و وسوسه اش تا به حق رسی

آخر جدا شوند ترا جان و تن زهم *** جان گر که بیکار شود چون مخنسی

با قول و فعل دوست شوی آشنای دوست *** او خیر عام داشته از بهر هر کسی

بیدار کار باش طالکوب عاقبت *** زخمی شود هر آنکه زند دست بر خسی

دین داری نادانان و بی دینی دانایان

دین داری نادانان شد مایه بد بینی *** بی دینی دانایان این کرد که می بینی

این گونه به استمرار، دین لطمه خورد دایم *** از دین چو من دیندار، یا از چه تویی دینی

حقا که خدای ما، از ما نبود راضی *** زیرا که پسندش نیست نه آئی و نه اینی

گفتند سخن از عدل با ظلم عمل کردند *** اینگونه سخن گفتند تا آنکه تو بنشین

تا بود جهان بوده است، این معرکه موجود است *** باید ز درون خویش این معرکه برچینی

برخوان چوطلاکوب این قرآن الهی را *** باشد که همین آیات بخشد به تو تمکینی (1)

ص: 218

1- تا مالک دین گردی نه مالک بی دینی

تو عین حسنی و همهء حسن ها زتوست

انشاست از تو خلق چه انشا کند کسی *** از جسم نیستی تو چه حاشا کند کسی

گفتم به چشم عقل ببیند جمال تو *** او گفت به از این چه تمنا کند کسی

تو عین حسنی و همهء حسنها زتوست *** با چشم سر چگونه تماشا کند کسی

چون چشم عقل دید جمالت چنین بگفت *** سودا چنان خوش است که یکجا کند کسی

گفتم به عقل خویش که عییم از او پوش *** گفتا ز رازدار چه حاشا کند کسی

چون هر غزلی بهر تو کشته است غزالی

با بی ادبی حسن نکو نیست جمالی *** با دانش بی صدق و صفا نیست کمالی

از بهر همین صبح و مسا عمر مکن صرف *** این صبح و مسا نیست بجز خواب و خیالی

هرقدر توانی به جهان خیر رسان باش *** از بهر پس از مرگ بیار آر نهالی

اینجا بدن شخص گرفتار زوالست *** از روح و روانش نبود هیچ زوالی

آرامش اصحاب خرد نیست بجز حال *** غفلت ننمائید ز اخالص و حالی
با علم و عمل باش طالکوب نه باحرف *** چون علم و عمل بهر تو باشد پرو بالی
دائم غزل نغز به بازار نیاور *** چون هر غزلی بهر تو کشته است غزالی

بیرون نبود هیچ از امر الهی

انسان شده انسان از امر الهی *** اصلش که بود عقل بر اوست گواهی
با رنگ الهی که حقیقی است شوی رنگ *** جز او نبود یار یا پشت و پناهی
هستی به تقالست از عشق همان یار *** با این همه هستی انسان تو به راهی
شاهی حقیقی انس است به خالق *** تا یاد خدایی در ذات تو شاهی
هر چیز از او خواه هر دوره زمانی *** زو خواه طلاکوب هر چیز که خواهی
کان گفت و یکان شد هر چیز طلاکوب *** بیرون نبود هیچ از امر الهی

نه من تو می شوم نه تو مانند من شوی *** نه در سلیقه با سخنم یک سخن شوی
در آنکه دوست دوست بود نیست حرف از آن *** مگسل ز دوست چون که برون زین وطن شوی
تعطیل نیست کار خداوند مهربان *** آماده باش تا ز خرد رای زن شوی
پیوسته قول و فعل خودت امتحان نما *** در امتحان چو خوب شدی ممتحن شوی
می گفت فاضلی برای سخنوران *** با فاضلان نشین که چو من بی محن شوی
راه یگانگی ز سخن باز می شود *** چون راه شد یکی تو چو ما یک سخن شوی
من یک سخن برای نصیحت بگویمت *** پیش از سخن مطالعه کن تا کهن شوی
در انجمن سخن بمیان آید از رفیق *** با نطق خوب دلبر هر انجمن شوی
حق فهم و حق بگوی طلاکوب و حق بجوی *** فهم سخن بیار که صاحب سخن شوی
این جسم چون لگن بود و جان تو چو مور *** وارنه کن لگن که برون از لگن شوی

به عاقل داده خالق بی نیازی

مشو سرگرم معشوق مجازی *** نه پرور خویشتن را ناز نازی
حقیقت در دو عالم سر فراز است *** مکن جز با حقیقت عشق بازی
نوی زنده دل باشد حقیقت *** نباشد مرده دل را حق نوازی
به حق، هر مرده دل بی عقل باشد *** ز عقل انسان بیابد سر فرازی
همان عقلی که معقولات بیند *** نه آن عقلی که باشد گرم بازی
پیاکان عشق ورزد عاشق پاک *** نباشد عشق صادق صحنه سازی
طلاکوب عاشق حق است هر جا *** ز حق باشد بجانش بی نیازی
توازش کن به دلداران در عالم *** چرا بیهوده هرکس می نوازی
بر دانا دلان جز عقل، دل نیست *** به عاقل داده خالق بی نیازی

چو دینش کفر باشد شاعر بی دین مر و نزدش

تقن کار شاعر های بی دین است و هر جایی *** ولی دین دار باشعرش دهد بر خلق بینایی
نه کشوردر حساب شاعر بی دین بود نه دین *** به فکر این چنین شاعرنگنجد جز تن آسایی
بسا شاعر که بهر دین و دولت گفتگو دارد *** ز شعر و گفت و گویش هست بیداری و بینایی
برای مردمان خوب است شعر خوب در عالم *** که شعر خوب ما را ره نما باشد به یکتایی
می و معشوق و مطرب شعر بعضی شاعران باشد *** به قاموس ددان در مملکت این است زیبایی

چو دینش کفر باشد شاعر بی دین مرو نزدش *** که بی دین از منی گوید سخن هر جا، نه از مایی

زبان آزاد باشد بهر هر دین دار و هر بی دین *** ندارد آنکه بی دین است از خالق پروایی

زدین حق، طلاکوب از هنر جویی روا باشد *** ز دین باشد قوی روح و روان زیبا و بینایی

با تفکر بخوان کتاب خدا

ظاهرش جسم باشد انسانی *** لیک از جان گرفته او جانی

حرکت هر چه هست از جانست *** در همه جسم های امکانی

جسم و جان زیر سلطه عقل است *** کار عقل است آنچه می دانی

رکه عاقل بود بتکلیف است *** نزد خالق پاک سبحانی

نیست سرمایه ای به مثل خرد *** از خرد اهل دین و ایمانی

خیز و تکلیف خود ادا بنما *** تا به خالق رسی به آسانی

عقل خود را به علم توأم کن *** در حقیقت ز علم سلطانی

دین انسان و جان و مال بشر *** همه را جهل می کند فانی

حرف قرآن کلام خالق است *** من بگویم گر اهل قرآنی

با تفکر بخوان کتاب خدا *** سفره پهن است گر برین خوانی

زان طلاکوب عاشق است به علم *** تا نگردد به جهل قربانی

نزد خدا باید بجویی هر دوائی

معروف و منکر دارد این دین خدایی *** شخص مسلمان کی کند از دین جدایی

با امر و با معروف باید آشنا شد *** با نهی از منکر بده خود را صفایی

انسان تو جسم و جان و عقل و روحی از حق *** امر خدا گر بشنوی روح آشنایی

حق بر تمام بود و باشد هابصیراست *** حق را نباشد حیرت کی و کجایی

او درد بی درمان کند درمان طلاکوب *** نزد خدا باید بجویی هر دوائی

با جان بمانی زنده گر این تن نماند *** جانت بیاید بعد از این از تن نیایی (1)

کفر و دین با هم نمی سازند زیر این سپهر

گرچه ره وره نباید طی کند بی رهبری *** ی بسا رهبرکه صد بدتر بود از کافری

رهبر ار بی علم و تقوا شد بتر از کافر است *** این دو اول شرط باشد از برای رهبری

گر بخواهی روشنی دل ز روشنگر بخواه *** روشنی باید بدست آورد از روشنگری

ص: 224

پیر دانا دل بدست آور نه پیرسال و ماه *** همچو حیدر پیر پیدا کن اگر با حیدری
مشت خود جانا مزن بر هر دری در این جهان *** نیست جانا در درون هر سرائی سروری
کفر و دین با هم نمی سازند زیر این سپهر *** دین ما بر ما کند فردای محشر داوری
کفر بر هم زن جوان پاک با ایمان و کیش *** افسر دین باش و دانا باش بهر افسری
زندگی سر چشمه می گردد طلاکوب از خلوص *** و ز خلوص آتش گلستان شد به پیر آذری

همنشین شو با گالن و عندلیبان حبیب

شکل نبود آدمیت عدل باشد آدمی *** آدم ار عادل بود بهتر بود از عالمی
میوه عالم تویی ای آدمی در نزد حق *** علم و عدل تو نباشد نزد حق چیز کمی
نیک و بد را عالمان دانند ای دانا پسر *** علم اگر افزون شود با عدل دایم خرمی
مقصد خالق ما نیکی است با نیکان خلق *** قدر نیکان ار ندانی خشک مانی گریمی
نیک اندیشان خدای مهربان را مایلند *** چون به غیر از او نباشد بهر آنان همدمی
انبیا و اولیای حق به عشق او خوشند *** هرکه با او عشق می ورزد نمی بیند غمی

همنشین شو با گلان و عندلییان حبیب *** ای بهشتی خو تو کمتر نیستی از شبنمی
چون طالکوب از خدای پاک خود هرگز مبر *** تا بفهمی با تو هرگز نیست چون او محرمی

دست از قرآن و عترت بردارد مرد حق

قدر عالم را خدا داد نه هر نا آدمی *** نیست قدر علم نزد حق ما چیز کمی
گوهرزیبای هستی نزد حق دانش بود *** بهر دانش با خداوند توانا همدمی
آنکه با علم الهی هست دایم خرم است *** آنکه مستغنی ذاتی شد چرا بیندغمی
دست از قرآن و عترت بردارد مرد حق *** دور از حق نیست غیر از ظالم نامحرمی
آدمیت خوی آن محبوب بی همتا بود *** ای بهشتی خو تو کمتر نیستی از شبنمی
چون طالکوب از صدای نای او گوید سخن *** نای او از نای معشوقش زند زیرویمی

با دانش ار شوی نرود زندگی زدست

ای هموطن بکوش که صاحب وطن شوی *** سستی مکن وگرنه چو زاغ و زغن شوی
حب الوطن همیشه زایمان قوی شود *** ایمان اگر رود به یقین بی وطن شوی

با آنکه در زمانه وطن جابجا شود *** کوشش نما به هر وطن آبی حسن شوی

دانش پژوه باش به گیتی تمام عمر *** تا پر بها و سفته چو دُر عدن شوی

با دانش ار شوی نرود زندگی زدست *** از دانش است صاحب صد فوت و فن شوی

گر رهنمای خیر شوی بهر دیگران *** محبوب خلق گردی و صاحب سخن شوی

در کار خیر عمر طلاکوب صرف شد *** گر بامنی اگر یمنی همچو من شوی

دانش پژوه باش به گیتی تمام عمر

ای هموطن بکوش که صاحب وطن شوی *** سستی مکن وگرنه چو زاغ و زغن شوی

با آنکه در زمانه وطن جابجا شود *** کوشش نمای بهر وطن تا حسن شوی

گر ره نمای خیر شوی بهر دیگران *** محبوب خلق گردی و صاحب سخن شوی

با دانش ار شوی نرود زندگی زدست *** از کسب دانش است به باغ و چمن شوی

دانش پژوه باش به گیتی تمام عمر *** تا محترم چو سوسن و چون یاسمن شوی

در کار خیر عمر طلاکوب صرف شد *** گر بامنی اگر یمنی همچو من شوی

این تن بود که باز رود سوی آب و خاک

این عمر نیست بهر همه غیر یک دمی *** پس چون دمی است عمر، نیرزد به درهمی

باجان پاک خویش سفر کن به سوی دوست (1) *** زیرا به نزد دوست نباشد ترا غمی

گر جان پاک خویش رسانی به نزد دوست *** واضح بود که نیست برایت دگر غمی

هشیار باش خود نفروشی به این جهان *** گرهوشیار شدی تو همه عمر خرمی

خود را مدان رها ز نیروی لایزال *** تو نیستی رها و قوی تر ز عالمی (2)

این تن بود که باز رود سوی آب و خاک *** لیکن ز جان خویش تو بسیار محکمی

جانرا قوی نمای طلاکوب چون زجان *** با ذات بی زوال خداوند محرمی

هرجا عدالتی نبود رنج و ماتم است

در بزم اهل زور نباشد عدالتی *** از زور گو بود همه جا هر رذالتی

بی عدل و علم و دین نرود زندگی به پیش *** بر جاهلان دهند همه استمالتی

هرکس به راه دانش و دین پیش می رود *** آلوده جان او نشود از جهالتی

ص: 228

1- قد افلح من زکیها

2- توقوی تر از عالم نیست

با عدل و حرف خوب بود وجد و شور و حال *** در عدل و در بیان الهی است حالتی

جانت ز راه عدل و صفا جلوه می کند *** عدل و صفا دگر نگذارد نقاهتی

هرگز کسالتی نبود بر روان پاک *** نا پاکی آورد به روان ها کسالتی

از صبر و استقامت و امید بر خدای *** آدم ندیده است در عالم خجالتی

هرجا عدالتی نبود رنج و ماتم است *** باید لگد شود سر هر بی عدالتی

از بی عدالتی است طلاکوب رنج ها *** آنجا بود بهشت که باشد عدالتی

من از دنیا ندیدم بد چرا تهمت به او بندی

من از دنیا ندیدم بد چرا تهمت به او بندی *** اگر عسرت ز خود داری چرا عسرت به او بندی؟

تو خود بد باشی و هر بد که می خواهی به او گویی *** تو خود تاریک و تاریکی و هر ظلمت به او بندی؟

جهان بهر کمال تو مجهز می کند خود را *** گناه از او نمی باشد که تو الفت به او بندی

تو باشی صاحب قدرت، تو باشی مالک شهوت *** چرا از خود کنی هر کار و هر شهوت، به او بندی؟

تو بهر عزلت خود زندگی بر خود تبه کردی *** عقب افتادی از عزلت (1) چرا عزلت به او بندی؟

غریب دانش ار هستی گناه او نمی باشد *** تو قرب جهل داری و ولی غربت به او بندی

ص: 229

چرا یک عمر فرصت را تو بفروشی به نادانان *** چرا خود خواه می باشی و هر فرصت به او بندی
اگر فخر است اگر دولت تو می خواهی برای خود *** تو هر ذلت که می بینی و هر شوکت به او بندی
طالکوب ار غنی هستی بدان خود مغتنی بودی *** تو صاحب مکنتی جانا چرا مکنت به او بندی

آنچه بهر ما بماند علت غائستی؟

جسم تنهایی تو؟، یا جان عزیزی؟، چیستی؟ *** جان پاکی یا که خاک صرف باشی چیستی؟

نیستی یا صرف هستی؟ یا که هست مطلق؟ *** قائل صورت شدی؟ یا قائل هستیستی؟

حالت باطن بماند بعد ما یا شکل ما؟ *** یا که بند صورتی؟ در بند معنا نیستی؟

اختیار و جبر باشی یا تحرک سرنوشت *** گر تحرک هست در دستت چرا می ایستی؟

اختیاری یا که جبری؟ یا یکی از این دوئی؟ *** تو بد صرفی دو عالم؟ یا همه عالیستی؟

خالقی یا خلقتی یا ربط تو با هر دو است؟ *** یا که شیطانی تو؟ یا در بند شیطان زیستی؟

در دبستان هر کسی هر جور می گردد قبول *** تو قبول از صفر هستی یا قبول از بیستی؟

طا لا ک - ب، هر یک حروف ابجد است *** آنچه بهر ما بماند علت غائبی؟

تو شوی بر خواب چیره؟ یا که او چیره به توست؟ *** عاقبت ظلمت شوی؟ یا عاقبت نوریستی؟

گیجی از خود دور کن یا اینقدر بر خود ملاف *** دانشی در ذات، غیر از آن تو چیزی نیستی

ص: 231

متنوی

اشاره

ص: 233

آدمی را چو چشم جان شد باز

احد است و شمار از او معزول *** صمد است و نیاز از او مخذول
آن احد نی که حس شناسد و وهم *** آن صمد نی که عقل داند و فهم
ذات او نزد عارف و عالم *** برتر از ما و کیف و از هل ولم
به تقاضای عقل و نفس و حواس *** کی توان بود کردگار شناس
عقل رهرو ولیک تا در او *** فضل او مر ترا برد بر او
فعل او لوح آیت صفتش *** صفت او دلیل معرفتش
ذات او مطلع وجود و صفات *** صفتش مظهر تجلی ذات
اول از محض آخریت خویش *** باطن از عین ظاهریت خویش
همه از صنع اوست کون و فساد *** خلق را جمله مبداء است و معاد
پیش توحید او نه کهنه نه نوست *** همه هیچ اند هیچ اوست که اوست
خلق را داده از حکیمی خویش *** هرکه را بیش داده از لیاقت خویش
همه را غایت و تناهی دان *** نردبان پایه الهی دان
هست ها تحت قدرت اویند *** همه با او و او همی جویند
کفر و دین زشت و خوب و کهنه ونو *** «یرجع المر کله» سوی او
آدمی را میان و عقل و هوا *** اختیار است شرح کر منا
از همه بندگان به فضل و چرا *** اختیار اختیار کردن را
جنبش جبر خلق عالم راست *** جنبش اختیار آدم راست
کانچه از بهر بندگان آراست *** ارض وهم آسمان نتاند خواست
دهد ایزد گه سوال و جواب *** هرکسی را بقدر عقل ثواب

نقل جان سازد از شریعت، عقل *** که به ایمان رسی به حق نه به عقل (1)

1- یعنی این عقل است که تورا به شرع راهنمایی می‌کند که به سمت آن بروی، یعنی عقل ترا به ایمان و ایمان ترا

رهنمای تو نور ایمان است *** عقل در کار خویش حیران است
دین نیایی گرت غم بدن است *** زانکه کابین دین طلاق تن است
علم را تر شمر عمل ماده *** دین و دولت از این دو شد زاده
کار بی علم تخم در شور است *** علم بی کار زنده در گور است
علم در مغزت و عمل در پوست *** همچو نور چراغ و روغن اوست
هرکه او تخم کاهلی کارد *** کاهلی کافریش بار آرد
کاهلی کرد رستمان را حیز (1) *** بدتر از کاهلی ندانم چیز
جهد بر توست، بر خدا توفیق *** هست توفیق و جهد هر دو رفیق
در جهانی که طبع در کار است *** دیو لاحول گوی بسیار است
از پی پنج روز راهگذر *** آبروی بقای خویش مبر
به قضای خدا نداده رضا *** شناسی خدای را به خدا
هیچ دل در فضول خلق میند *** دل در او بند، رستی از غم و بند
تا توانی جز او تو یار مگیر *** خلق راهیچ در شمار نگیر
گر بکوی توکل آری رخت *** در زمانت بدیدن آید بخت
هدف تیر حکم او جان کن *** صدف درد عشق ایمان کن
نیک بخت آن کسی که بنده اوست *** در همه کارها بسنده اوست
هرکه او بنده خدای بود *** خواجه این سرا و آن سرای بود
جهد کن تا ز نیست هست شوی *** از شراب خدای مست شوی
جان که دور از یگانگی باشد *** دانکه چون مرغ خانگی باشد
گرتو مرد شریعت و دینی *** یک زمان دور شوز خود بینی
هرچه جز یاد حق مجازی دان *** هرچه جز ذکر اوست بازی دان

آن چنانش پرست در کونین *** که همی بینی اش برای العین

گرچه چشمت و را نمی بیند *** خالق تو ترا همی بیند

با بدان کم نشن که درمانی *** خو پذیر است نفس انسانی

هیچ صحبت مباد با عامت *** که چو خود مختصر کند نامت

دوست خواهی که او بماند دوست *** آن طلب زو که طبع و عادت اوست

از تقی دین طلب ز رعنا لاف *** از صدف در طلب ز آهوناف

که پدید است در جهان باری *** کار هر مرد و مرد هر کاری

آدمی را چو چشم جان شد باز *** آمد از نقشها بمعنی باز

چون طلاکوب بنده او شد *** در حقیقت مصاحب او شد

بود جان آینه حق آینه ساز

خدا چون خواست هستی گردد آباد *** زاول عشق را بگذاشت بنیاد

ز عشق آورد او عقل نخستین *** ز عقل آورد بیرون جان شیرین

چو جان در گردش آمد جسم از او زاد *** بر این عشق آفرین صد آفرین باد

از این عالم که آخر خلقتش بود *** فشرده و جسم را آورد موجود

عشق و از آن عقل و از آن جان *** بهر تن داد آن بخشنده یزدان از آن

چو جسم و جان و عقل و عشق زان است *** به مخلوقات خود او مهربان است

از این مجموعه ما با این جهانیم *** نباید از خدا غافل بمانیم

توهم از جان پاک و هم ز خاکی *** ز جان پاک هر دم تابناکی

ولی جان در حسیض و در فراز است *** در عالم دوگونه بر تو باز است

بدان گفتار حق در این زمانه *** که غیر از حق نباشد بی کرانه

کلاس است این جهان قرآن کتابش *** بغیر از او سراب و اوست آبش

دو کون از گفت او آباد گردد *** بر او هرکس رود دلشاد گردد

اگر با عشق شد جان در فراز است *** در معنا به رویش باز باز است

من از آنروز عشقش سر فرازم *** که جز او نیست بر غیری نیازم

به عشق او سخن می گویم از دوست *** نمی گنجم ز عشقش زیر این پوست

کتاب عشق باشد آن نوشته *** به چشم باطن آن به از فرشته

تو لایق گشته ای بر صحبت آن *** ز آن امید می باید دل و جان

سخن گر خوب باشد گفتش به *** نتیجه گر دهد بشنفتنش به

بیا از گفته ام معنا بکن گوش *** که بعد از مدتی گردم فراموش

سخن آب گوارا از معانی است *** معانی جای پای یار جانی است

درون گفته ام معنا نمان است *** چه معنایی که بهتر از جهان است

تو انسانی و میر کاروانی *** بخواه از حق که اینجا وانمانی

توکل پیشه کن برخالق خویش *** از او خواه استقامت تا روی پیش

همیشه جوشش و کوشش از او خواه *** عنان خود پسندی دار کوتاه

سخاوت پیشه کن یزدان سخی دان *** که از یزدان سخا بینی فراوان

طمع جز بر خدای خود مینداز *** که او درها به رویت می کند باز

ترحم بهترین خوی تو باشد *** که راه خیر از سوی تو باشد

مشو مفتون تن ای جان یزدان *** تو از آنی و از آن تو شد آن

دو بیت شعر سعدی باز گویم *** ز یعقوب از برایت یار جویم

یکی پرسید از آن گم گشته فرزند *** که ای روشن روان پیر خردمند

زمصرش بوی پیراهن شنیدی *** چرا در چاه کنعانش ندیدی

جوابش داد آن پیر دل افروز *** که مرد عشق باید شد شب و روز

اگر اسرار ما دانی بیایی *** سوال خویش را از خود جوابی

است گهی جان عاشق یار الست است *** گهی در این جهان غرق است و مست

ص: 238

گهی جان عشق آن معشوقه دارد *** گهی نقشی ز صورت می نگارد

گهی با آشنا در خانه باشد *** گهی از خویش هم بیگانه باشد

گه انسان یار بیند گاه اغیار *** گهی در خواب باشد گاه بیدار

زجان برتر از این کون و مکانی *** بگو که چستی تو عشق آئی

به جان ما بگوید ارجعی دوست *** که جان پاک ما گنجینه اوست

بیا با عشق ای انسان قرین باش *** تو بهتر خلقتی از بهترین باش

بین هر ذره ای با عشق یار است *** بغیر از عشق هستی را چه کار است

بیا مردم بکن با عشق پرواز *** بغیر از عشق هر چیزی بینداز

کدامین عشق؟ عشق لایزالی *** که جان از او نمی یابد ملالی

کدامین عشق عشق خالق خویش *** که آن دین است و آئین و همان کیش

همان عشقی که جز حق نیست کارش *** به جز حق نیست چیزی در دیارش

همان عشقی که احمد را بر انگیخت *** به جز آن عشق هر عشق دگر ریخت

همان عشقی که نه جان بیند و جسم *** به جز معشوقه یادش رفته هر اسم

همان عشقی که هستی زان روان است *** حسین مرتضی سرمست، زان است

حسین است آنکه عشقش عشق یار است *** همیشه بهر یارش بی قرار است

همان عشقی که حق می خواست او داشت *** علم مافوق هستی او بر افراشت

خداوندا ز تو توفیق خواهیم *** که غیر از تو دگر چیزی نخواهیم

اگر از عشق پرسی عشق آن است *** که عاشق از نهییش در امان است (1)

طلاکوب از تو در جان عشق دارد *** چرا این عشق را او واگذارد

زجان انسان خاکی ناب ناب است *** اگر با عشق حق خو کرد پاک است

بود جان آینه حق آینه ساز *** تو نقش حق به روی جان بینداز

1- زعشق او طلاكو در امان است

اگر چه حق خودش نقاش جان است *** ولی نقشش زجان ما عیان است

پس از این تن به سوی او روانیم من و تو هست از هستی آنیم ***

یوسفی تو چاه کنعان تا به کی

هان غذای روح تو فکر خداست *** جوهر تو زان عرض ها دان جداست

همتی کن اندر این کاخ غرور *** تا برون آیی پی دار السرور

آسمانها را یکایک طی کنی *** روی جان را سوی عرش حی کنی

یوسفی تو چاه کنعان تا به کی *** مکر اخوان و فغان و یا آخی

مهر را بهر تو آئین بسته اند *** جان اعدا بهر تو بشکسته اند

آوخ آوخ تو ندانی قدر خویش *** گاه فکر یارو گاهی رنج کیش

هرکه در این بزم قربش بیشتر

از کرم تو باب ایمان باز کن *** با کرامت جانمان دمساز کن

از حسن باغ شهادت سبز و تر *** از حسین نخل شهادت بارور

سال آنحضرت چو شد پنجاه و هشت *** زد به میدان طبل ارشاد و گذشت

یعنی ای سر دادگان کوی یار *** سر در این میدان بیاید گوی وار

ای قدم در راه حق بنهادگان *** هست سربازی در این ره عیش جان

در ره جانان زجان و سر، گذشت *** در گذشت و ماند از ایشان سرگذشت

سر گذشت حال ایشان در جهان *** فاش همچون جسم و پنهان همچو جان

گفته های آن ولی شاه جهان *** عاشقان دانند اما کی؟ چه سان؟

هرکه بر درگاه حسنش یار نیست *** پیچ و تاب عشق را آگاه نیست

هرکه در این بزم قربش بیشتر *** می کشد دام بال را بیشتر

هرگز از یاد خدا دور مباش

رتبه ای نیست به از رتبه علم *** خاصه علمی که بود با او حلم

جهد کن کسب حلال آموزی *** ثروت از راه حلال اندوزی

احتراز از ره هر کسب حرام *** بهر ثروت منما خود بد نام

باید احکام تجارت دانی *** ورنه در بیع و شرا درمانی

امرو نهی ای که زحق است بخوان *** بهتر از امر خدا امر مدان

هرگز از یاد خدا دور مباش *** طلب از او کن و رنجور مباش

پیک حق امر عدالت به تو کرد *** نهی فحشا به تو پیکش آورد

عدل پرواز دهد انسان را *** بر محبوب کشاند جان را

عدل از علم و زدین آموزی *** گر برین هردو روی پیروزی

قبل از مرگ طلاکوب بمیر (1) *** این نماها بر خود هیچ مگیر

قال رسول الله ص : لوان الرياض اقلام و البحر مداد و الجن حساب والانس كتاب ما احصوا فضائل علی ابن ابیطالب (ع) (2)

بن عباس آن جلیس پادشاه *** گفت بشنودم ز محمود اله

گر درختان جهان گردد قلم *** جمله دریاها مرکب در رقم

جن و انسان کاتب و حاسب شوند *** کی توان وصف علی را بشمرند

در مناقب آنکه خوارزمی بود *** هست عبد لله مسعودش سند

گفت فرموده حبیب کردگار *** رحمت حق باد بر او بی شمار

قسمت حکمت ده و نه جزء آن *** از علی یک جزء از خلق جهان

ص: 241

1- موتوا قبل ان تموتوا

2- بحارالنوار، ج40 ص49

أَعْلَمُ بَعْدِي عَلِيٌّ فِي أُمَّتِي *** هَمَّجِنِينَ فَرَمُودَهُ أَنْ نُورَ جَلِيٍّ

هرکه را اینگونه خاتم وصف کرد *** من کجا او را توانم وصف کرد

مولوی خوش مصرعی دارد جلی *** افتخار هر نبی و هر ولی

بحر اوصافش ندارد گر کنار (1) *** لیک نتوان هم گرفتن زان کنار (2)

هرچه را نتوان تمامی درک کرد *** جمله را نتوان تمامی ترک کرد (3)

باز دامان سخن آمد به کف *** می کشد بی اختیارم هر طرف

باز آمد بر سرم شور سخن *** جان شدم موسی و دل طور محن

ای که هستی از دل و از عقل و هوش *** گوش بگشا بشنو آواز سروش (4)

سیدی یا سیدی یا سیدی *** ای به احسان تو احسان مقتدی

مقتدای مردم ای احسان شعار *** ای ولی حق امام روزگار

چشم امید طلاکوب از تو باز *** ابر جودت جودها، جودت طراز

بین مهر مادر بود تا کجا

شنیدم جوانی پلید و شرور *** به مادر همی تاختی از غرور

زسیلی بیالود رخسار او *** زدی صدمه بر جسم بیمار او

بدان سان که با حال اندوهگین *** بیفتاد مادر به روی زمین

جوان پاره سنگی گرفتی بدست *** سر مادر بی نوا را شکست

تنی را که تاب و توانی نداشت *** به بالای کوه بلندی گذاشت

که تا لقمه گرگ صحرا شود *** مگر عیش و نوشش مهیا شود

ص: 242

3- مالا یدرک کله لایترک کله

4- هانف غیبی

چو می خواست برگردد آن تیره بخت *** در آن حال مادر بنالید سخت

که ای کردگار حکیم بزرگ *** نگردهد جوانم گرفتار گرگ

خدایا زفرزند من دستگیر *** که سالم از این کوه آید به زیر

به موسی خطاب آمداز دادگر *** که موسی برو مهر مادر نگر

بین مهر مادر چه ها می کند *** جفا دیده اما دعا می کند

بین مهر مادر بود تا کجا *** که مزد جفا را دهد با وفا

چو موسی ندای خدا را شنید *** به سوی خدا ناله از دل کشید

که یارب مرا شوهرها در سر است *** ز مهری که در سینه مادر است

بی مروت یقین بود بی دین

ظلم در عاقبت وخیم بود *** ظالمان را جزا جحیم بود

چون پی هر شب است روز تو *** بر قرار جهان تو غره مشو

بس گزاف است قدر متقیان *** قول سلطان اولیاست بدان

قدر هرکس به قدر همت اوست *** گر وضع است و گر شریف ای دوست

بس بود مرحسود را حسدش *** گر همی سوزد از حسد جسدش

سرفرازی مرد همت اوست *** ای خوش آن کس که همتش نیکوست

بی مروت یقین بود بی دین *** قول سلطان اولیاء است این

هرکه باشد دروغ گفتارش *** نبود پیش خلق مقدارش

هُوَ دَوَاءٌ دَافِعٌ كُلِّ الْغَمُومِ

آینه چون مظهر خوبان بود *** ذات حق را آینه انسان بود
قدسیان را نیست ره در این مقام *** این مقام آدم آمد والسلام
مظهر اسماء حسنی غیر او *** نیست موجودی دگر از امرهو
کون جامع جامع الاسماستی *** بر حقایق ذات او بیناستی
او چو جوهر باشد و اعیان عرض *** او بود از خلقت ایشان غرض
پیکر پاکش طلسم این جهان *** خوش طلسمی ساخته آن کاردان
کرده روح پاک را در بند جسم *** کس نسازد زین عجایب تر طلسم
این قوای ظاهره همچون ملک *** روح صافی بخاری چون فلک
وآن قوای باطنه روحانیان *** عقل او روح القدس ای نکته دان
نفس او لوح است و عقل او قلم *** در همه عالم شده صاحب علم
بس وجود جمعیش معنایی است *** جامع جسمانی و روحانی است
گر طلب سازد در این ره شاهراه *** شاه ماه آن مظهر الله را
وجهه دیگر تو در آدم نگر وجه هو در جمله عالم جلوه گر ***
اندر او ظاهر جمال ذوالجلال *** همچو عکس شمس در آب زلال
جملهء عالم گواه بود اوست *** هم وجود جملگی از جود اوست
گر به چشم مستقل بینی همه *** آن زمان این همه است و مدقه
هرچه بینی مظهر اسمی از اوست *** بد مبین بد هم به جای خود نکوست
زو همی ناید بدل از غیب ذات *** جلوه های ذات و اسماء صفات
چون بود معشوق، خود ذات قدیم *** ظاهر از هستش نمود اسمی عظیم
مظهر این اسم اعظم آدم است *** که خلیفهء حق و قطب عالم است

آمده تا صد هزاران روح پاک *** طاهر آرد از بطون آب و خاک

ص: 244

آمده در عالم این آب و گل *** تا ببیند یار در مرآت دل
دار توحید است شهر یار ما *** چند جویی راهش از ارض و سما
در حقیقت عالم و آدم کجاست *** بحر بی پایان نگر شبنم کجاست
ذات و وصف و فعل از ممکن مجو *** کل شیئی هالک الا وجهه
گر توانی از خودی فانی شوی *** فانی اندر وجه ربانی شوی
من چه گویم شرح او را ای صفی *** چون برون است از قیاس فلسفی
هُو دواءٌ دافع کل الغموم *** کان تریاقاً کبیراً للسموم
لیس امر الحقّ الاّ واحداً *** امره الشیاء طراً واحداً

آدمی چیست برزخی جامع

حد انسان به مذهب عامه *** حیوانی است مستوی القامه
پهن ناخن برهنه پوست زموی *** به دو پا ره سپر به خانه و کوی
هرکه را بنگرند کاین سان است *** می برندش گمان که انسان است
آدمی چیست برزخی جامع *** صورتی خلق و حق در او واقع
مشمول بر رقایق ملکوت *** متصل بر حقایق جبروت
ظاهرش خشک لب به ساحل فرق *** باطنش در محیط وحدت غرق

خنده اگر هست شکر خنده باش

آنچه که از عقل بود نقل کن *** گفتگوی عشق پس از عقل کن
آنچه جنون است مکن عشق نام *** دام منه در بر اشخاص خام
عشق پس از عقل پریساستی *** عقل چو باشد هدفش راستی

عقل بیاور پس از آن عاشقی *** ورنه در اول قدمت فارغی
عشق پس از دیده بینا خوش است *** دیده بینای تو بینا خوش است
دیو عیس عشق کند بر تو نقل *** عشق تو دیو تو بود قبل عقل
جست و جوی عشق مکن از دمشق *** جان دلم، عقل بود ذات عشق
هست اگر هست تو بخشنده باش *** خنده اگر هست شکر خنده باش
خوبی اگر هست ترا خوب شو *** زر اگر هست طلا کوب شو

وز رضا و خواهش نفست گریز

شاه اقلیم ولایت مرتضی *** گفت آنچه روزیم شد از خدا
زان شدم راضی زکار خویشتن *** با خدا بگذاشتم یکباره من
اول و آخر در این دیر کهن *** نیک اگر خواهی تو کار خویشتن
ده عنان کار دست کردگار *** شیوه تقویض را کن اختیار
وز رضا و خواهش نفست گریز *** در خلاف خواهشش بشتاب تیز
گفته شد از جمله پیغمبران *** کانکه شد خاموش ناجی گشت آن
دان غرض از نقش دین ارحق بود *** آن مقید باشد این مطلق بود
دان ترا باید که در آغاز کار *** باشی از اغراض نفسانی کنار
آن به دنیا این به عقبایت کشد *** آن به اسفل این به اعلایت کشد
وآنکه دل بر یاد غیرش بارز است *** صد تجلی آمدش بر دل نشست
هرکه نام غیر نارد بر زبان *** جز به حکمت نیست اورطب اللسان
بنده آن باشد که آن فرمانبر است *** آنکه فرمانبر نباشد فاجر است

از توجه قرب حق حاصل شود

هستی اشیا جدا از حق مدان *** «هو معکم اینما کنتم» بخوان
دل در این معنی مرا شد رهنمون *** زآیه «انا الیه راجعون»
هستی ما جملگی از حق بود *** گرچه حق از ما همه مطلق بود
وسعت خلقت نعیم جانفزاست *** تنگی خوبت جحیم جان گزاست
آنچه حق در دفتر عالم نوشت *** مجملش در نطفه آدم نوشت
مرد حق با صیقل ذکر خدا *** سازدت آئینه‌ی دل با صفا
از مجازت نغمه ای آغاز کن *** زان نواهای حقیقت ساز کن
چیست تقوی ترک هستی کردنت *** توبه از این خود پرستی کردنت
عقل مومن هست مرآت نکو *** انظروا فیما تجلی ربّه
بابهای جنت و نار از نماز *** گر بدانی بر تو مسدود است باز
روزه ات را مژده چون الصوم لی است *** زان دل و جان تو هر دم منجلی است
نفس را تا حب دنیا باشدش *** هر خطایی زان مهیا باشدش
ورکند ترکش زخود با زهد خاص *** از خطاها جمله می گردد خلاص
کن توکل از دو عالم بر خدا *** وز توکل باب ایمان برگشا
چون توکل بر خدایی خداست *** وآن به گیتی اهل ایمان را سزااست
چیست ایمان و توکل ای مرید *** این یکی قفل است و آن دیگر کلید
جز توکل توشه دیگر کجاست *** آری آنان را که قریبی با خداست
گفت صدیقی اگر در عمر خویش *** از توجه هیچ ندیشی به پیش
از توجه جان به جانان می رسد *** درد بی درمان به درمان می رسد
از توجه انبیاء و اولیاء *** منزلت جستند در نزد خدا

از توجه قرب حق حاصل شود *** نفس ناقص جملگی کامل شود

ص: 247

از توجه عالم و آدم تمام *** قرب حق جویند دائم والسلام

قرب حق خواهی صبوری پیشه کن *** وز عجال نفس دوری پیشه کن

باش صابر غافل و کاسر مشو *** رمزوالله مع الصابر شنو

صبر و تسلیم اند با هم هم عنان *** گزنداری دم مزن از صابران

ای طلاکو، رو صبوری پیشه کن *** تا خدا خواند ترا از صابران

جان ما می رود به سوی حبیب

نفس ما می چشد جدایی را *** جان ببیند رخ خدایی را

مرگ انسان جدایی بدن است *** رفتن جان برون ز جسم و تن است

می چشد موت جان ما این است *** این سخن از خدای این دین است

تن چو کل من علیه فان شود *** جان ما و تویی زمان شود

چون خدا جان و تن ندیده به خویش *** او مرکب نگشته است و پریش

جان گر آباد شد و گر که خراب *** خوب و زشتش بر او بود چو کتاب

کل نفسی که گفته اند بدان *** جهل را جای عقل خویش بدان

جان ما می رود به سوی حبیب *** تن بود آنکه می رود به نشیب

تن ما «کل من علیها فان» *** جان شود سوی کوی دوست روان

فعل ما روی جان شود همه ثبت *** عمل ما به جان شود همه ثبت

ای طلاکوب، فعل نیک بیار *** تا که پاسخ دهی نکر مُنکار

بجو زهستی خود عشق پاک الهی *** اگر حیات نکوی ابد زحق خواهی
تمام هستی اجسام و عقل و نفس از اوست *** هر آنکه عبد خداوند خود بود نیکوست
برون ز عالم محدود خویش شو نفسی *** ز حد حصر برون باش تا به حق برسی
روان که فطرت و عقل است آن مکن زایل *** که اوست بهر رسیدن به خالقت مایل
به آخرت نظر افکن ز عقل و فکر تمام *** بین چگونه قیامت شود به روز قیام
ز قامت تو قیامت شود به روز جزا *** حساب چون بود آخر حساب کن به سزا
ز شرح صدر قیامت بین همین امروز *** بیا و نور خرد از درون خود افروز
خدای ما ملک الملک و مالک الملک است *** لطافت ملکی نه چو جرم این فلک است
پری به امر خدا کار کرد و ماند ملک *** به خود سری چو گرائید دیو شد بی شک
ملک برای وجودش مکان نمی خواهد *** مجرد آمده ذاتش چو تن، نمی کاهد
خدای خالق خلق و ملک به فرمانش *** اگر به حق گروی کی روی به زندانش

پیمبر آمد و گفتار حق به مردم گفت *** چو پاک بود زحش کالم پاک شنفتم

اگر تو پاک شناسی بیا کن گوش *** مکن تو نور الهی ز قلب خود خاموش

کتاب کامل بی نقص و عیب قرآن است *** از این کالم خدا عقل و عشق ایمان است

نبی پاک ز عشق همین کالم نبی است *** از این کالم خدا عقل جن و انس قوی است

ز حب حق بنما مال صرف نزدیکان *** که در پناه خدایند هر کجا نیکان

ز مال خویش به مسکین کمک نما ای دوست *** کمک به مردم مسکین به نزد حق نیکوست

غیر او فانی بود باقی است او

از نوای جان نوا ساز آدمم *** با نوای جان دمساز آدمم

جان ما سر منشا هر قدرت است *** باز کن گوشت همینجا صحبت است

این نوا معنای مرگ و زندگی است *** گوش کن چون صحبت از پایدگی است

مرگ اگر خواهی بدانی از تن است *** تن چو بی جان گشت نامش مردن است

مائی ما جان و تن ابزار ما *** با همین ابزار جان دارد نما

خلقت عالم بود با جان و تن *** جان ما ز آنان بیامد با بدن

هم جهان جسم است و جان هم فرع آن *** هست انسان بهترین فرع جهان

این جهان بهر کمال جان بود *** جان از این ره رهرو جانان بود

این جهان از بهر ساز و برگ ماست *** تا کمال اینجا بیابد هر که خواست
مرگ دوری همین جان از تن است *** جان چو از تن دور شد آن مردن است
لعن و رحمت بهر جان حاصل شود *** جنس بر هم جنس خود واصل شود
آدم این تن نیست جانش آدم است *** چند روزی جان به این تن همدم است
جان ما گر آشنا شد با حبیب *** لطف می بیند نمی بیند نهیب
عشق حق جو تا شناسی حق خویش *** عاشق حق نوش از او بیند نه نیش
گرچه انسان برترین خلق خداست *** گر بیاد او نباشد زو جداست
خواست ما از خلق بالاتر رویم *** یاد او باشیم و والاتر شویم
خواست انسان از همه برتر شود *** از همه مخلوق عالم سر شود
او اثر بخشیده مخلوقات را *** تا شناسی قاضی الحاجات را
ما همه دردمان ما *** او به آزادی رساند جان ما
غیر او خلقت بود خلاق نیست *** او ورق آورده او اوراق نیست
صوت از نائی بود، نی آلت است *** هستی انسانی ما حالت است
غیر او فانی بود باقی است او *** کل شیئی هالک الا وجهه
جسم و سطح و خط و نقطه حل شود *** مدتی چون بگذرد مهمل شود
این جهان با هستی و با نیستی است *** فکر انسان در جهان بهزیستی است
زیستن معنا ندارد در جهان *** مرگ چون آمد تعرض کی توان

ای طلاکوب از خدا توفیق خواه

جان خود را پاک دار ای آدمی *** تو ز پاکی با خدایت محرمی
آدمی هم خلق و هم خلق خداست *** کس نگفته حسن خلق از حق جداست
خلق خوش از علم می گردد پدید *** خلق خوش بر ما دهد رحمت نوید

خُلُق از جان است جان تا بودنی است *** آنچه نابودی است در آن بود نیست

جان ما باقی بود فانی تن است *** وجه حق جانهای پاک روشن است

آدمی جان است در معنی نه جسم *** جان ما گنج است جسم ما طلسم

یار با جان در مقام گفت و گوست *** جان هر فردی به پیکر زامر اوست

جان که با ذوق الهی ضم شود *** با خدای خویشتن همدم شود

خواست او «ما قل هو اللهی» شویم *** یاد او باشیم و «اللهی» شویم

خواست انسان را بخود سازد قریب *** در درمندان را کشد سوی طیب

ارجعی خود شاهد گفتار ماست *** دوست گر با دوست یکتاشد رواست

فطرت ما فطرت اللهی است *** دوست گر با دوست یکتاشد رواست

جان انسانها به حق غوطه ور است *** حق چو دریا جان به مثل گوهر است

لذت توحید را بر جان نوشت *** جان نیکان را برای خود سرشت

از نفخت فیه من روحی حق *** جان تخصص یافت از رب الفلق

نفخه ای در جان انسانی دمید *** از دم او مهربانی شد پدید

از نفخت فیه من روحی او *** می شوی با خالق خود رو برو

اسم روحی گر شنیدی دین اوست *** دین او با عقل انسان رو بروست

امر حق با عقل و با جان رو بروست *** دوست با مغز تو پیوند نه پوست

عقل با امر الهی محرم است *** جان ما با عقل دائم همدم است

امر حق را سرسری جانا مگیر *** جان ما چون طفل و امر حق چو شیر

امر حق از لطف حق مامور ماست *** امر حق از بهر هردردری شفاست

اصل را از خلقت این بود ای عزیز *** گفتم آن را زانکه می دادم تمیز

لیک باید عشق این ره طی کند *** اسب خود خواهی همینجا پی کند

ای طلاقوب از خدا توفیق خواه *** تا دهی تشخیص راه خود زچاه

عاشق حق شو طلاقوب از *** ازچونکه معشوق تو باشد بی بدل

ص: 252

دل بود آئینه عقل آئینه دار

فعل و قولی کان بود حق را پسند *** باب جنت باشدت بی چون و چند

مرده شو تا زندگی یابی مدام *** بنده شو تا خواجه گردی والسلام

بس دعا می کرد موری در سحر *** که سلیمان آیدش مهمان دگر

مرغکی زیرک همی گفتا بدو *** که سلیمان آید اما جای کو

درد تو از آن و درمانت از اوست *** خارشی هست او ترا در زیر پوست

چند وصف تو مناجات بود *** خواهش نفس تو حاجات بود

بندگی بخشد ترا پابندگی *** روح مردان پیشه کن تو بندگی

در نماز بی حضورت نیست نور *** لا صلاهَ تَمَّ الاَّ بالحضور

تا تو مست باده دنیاستی *** بی خبر از مشی آن مولاستی

دل نگر دیده گواه لا اله *** کی دهندت سوی الا الله راه

هرچه بینی نفی کن در لا اله *** تا به اثبات حقت آید گواه

لا کند از قید هستی مطلقیت *** تا ببخشد آشنایی حقت

چشمه تقوا چو جوشد از دلت *** شست و شویی داد بر آب گلت

از دلت آنکه سعادت سرزند *** عقل آید حلقه ات بر در زند

دل بود آئینه عقل آئینه دار *** آینه بر آینه دارت سپار

از هدی للمتقین تا مفلحون *** هفت خصلت پیش تو صف، مومنون

جمله اخلاق خوش و ناخوش مدام *** جنت و نار تو باشدت والسلام

آن تورا در عالم سفلی کشد *** وین ترا در عالم علوی برد

جنبش اول ز بهر وحدت است *** مالک الملک ظهور کثرت است

منشاء ربط حدوث است و قدم *** نیستش هم با وجود و هم عدم

گاه عقل اولش سازند نام *** باعتبار نوریت اهل کرام

ص: 253

نفس کلّیه که بود اندر خودش *** آفریده شد ز جنب ایسرش

فر مطلق دار از بهر نتاج *** عقل را با نفس کمّ ازدواج

تا که آرد زین دو در غیب و شهود *** صد هزاران زوج و زوجه در وجود

آخرین مولود در این سلسله *** حضرت انسان بود بی فاصله

آخر اینجا شد به اول متصل *** مدتی بودند گرچه منفصل

آنچه را عقل مجرد کرد فهم *** لاجرم مطلق بود از قید وهم

مقصد کلی است از ایجاد این *** کنت کنزا باشدش استاد این

گنج مخفی آن قدیم لایزال *** خود جمیل و بود خواهان جمال

گرچه بی آئینه‌ی ارواح ما *** بی ظهور کثرت اشباح ما

آینه از علم دائم پیش داشت *** جلوه‌ها بر خویش از حد بیش داشت

خواست در جام جهان بین اُولی *** جلوه‌گر گردد جمالش مجملا

پس مفصل در مرایای جهان *** رویت علمی به عین آرد عیان

لاجرم آئینه پیدا کرد او *** راز پنهانی هویدا کرد او

گنجها در علم بودش مخفی *** خوش به عین آورد آن گنج خفی

حب ذاتی کرد این عالم عیان *** کنت کنزا خود کند اینها بیان

عدل حق میزان این میزان بود *** راست سنجد چون چنین میزان بود

معنوی را معنوی سنجد مدام *** عدل الله است میزان تمام

هستی ما جملگی از حق بود *** گرچه حق از ما همه مطلق بود

گرهمه زشتیم و نیکوئیم ما *** جمله از اوئیم و با اوئیم ما

ای که جویای ثوابی و عقاب *** سازمت از رمز هر دو کامیاب

آن ثوابش هست تحصیل کمال *** بی کمالی شد عقابش بالمآل

قطعه؛ رباعی؛ دوبیتی؛ تک بیتی ها

اشاره

ص: 255

خداوند علیم قادر فرد *** ز علم خویش باخود عشق می کرد

ز عشقش خواست انسان آفریند *** که او عشق الهی برگزیند

جهان آفرینش را بر آراست *** که جان آدمیت زو بیاراست

توئی هستی ده ما در دو عالم *** موحد کی خورد از نیستی غم

نباشد دل به غیر از عقل ای داد *** مگو از دیده و دل هر دو فریاد

نباشد دیده و دل غیر نعمت *** روانم زین دو نعمت می کند یاد

به عالم نیست به از این دو چیزی *** ز اصل این دو نرفته در ره باد

تن خاکی رود بر باد جانا *** بیا با این دو سر کن تا شوی راد

برای این دو پیداشد طلاکوب *** هر آن آدم که او از آدمی زاد

اگر امروز این تن را زجان خود بپا دارم *** یقین ما بود فردا به هردو، من بقا دارم

فنا باشد زجسم من، بقای من بود از جان *** بقدر بینش جانم در آن عالم صفا دارم

منی از شاء تن باشد نباشد شاء جان ما *** خدای مهربانم را زجان خود ثنا دارم

هر چیز دروغ در جهان فعل خطاست *** هر چند زبان خلق یکسر زینجاست

پیوسته کاله ما پس معرکه ماند *** از آنکه زبان نخواست گوید جز راست

یک روز شدم شاعر و روزی درویش *** یک روز به هیئت سلف هم باریش

بین خودمان بماند این حرف که ما *** عمری چه دروغها که گفتیم به خویش

باید انسان همه کارش بود خوب و قشنگ *** کار هرکس که قشنگ است نمی گردد لنگ

نزد فکر همه معروف شده خیر الامور *** راه خیرات نه بسیار گشاد است و نه تنگ

بهر هر عاقل و فرزانه ما عدل بجاست *** تجربت گفت به من عدل به دلها زده چنگ

من نمی میرم کیم من قدرتم *** هیچ موجودی ندارد سولتم

چون منی نبود تماما حالتهم *** نیستم چیز دگر من حالتهم

گر بدانم قدر خود را در وجود *** هرکجا باشم قرین حرمتهم

فرصتی دارم بگویم شعر نغز *** پس سپاس آرم به حق زین فرصتم

از بهر کمال جان بود عقل و بدن *** اصناف ملک به شکل جانند به تن
مقصود خدای چون کمالِ جان بود *** آورد پیمبران که گویند سخن
این نفس به گردش آمده بی کم و کاست *** تا باطن تو کند بمانند تو راست
چون زنده شدی تو فاعلی تا دم مرگ *** جایی که تو اختیار داری اینجاست
شخص ارزنده در این دهر کم است *** به حقیقت که وجودش بر من محترم است
چونکه والاتر از این جام جم است *** قیمت و ارزش او این رقم است

هستی همه آب و دوست سرچشمه آب *** سرچشمه آب چشمه باشد همه ناب

دانی که از آن چشمه چه کس آب خورد *** آنکس که به زندگی بود اهل ثواب

آن شربت عشق است که نوشم بدهد *** هوشی به دل هوش نیوشم بدهد

دنیای عیان که عالم ظاهر ماست *** از خالق خود خبر بگوشم بدهد

نسیم تر ندارد موسم خشک *** کجا لذت دهد پیچ و خم خشک

بشر گر خشک شد حیوان از اوبه *** سگ تر خوبتر از آدم خشک

در جسم اگر چه خوب و پابر جائیم *** از علم و ادب بود که ما زیبائیم

جانها می و این جسم بود مسکن آن *** ما از نظر تن همه چون مینائیم

این چرخ از او بگردش آمد بی کاست *** تا باطن تو کند به مانند تو راست

چون قدر خودت نتیجه بردی ز جهان *** جان تو ز روی شاخه تن برخواست

ص: 260

از بهر غم خود به گلو باده مریز ** ای گشته فنا بدود و می یکدم نیز

افیون مکش و خویش مکن زهر آمیز *** عزمی کن و با هدف به همت برخیز

ص: 261

نیست از عاقل و دیوانه کسم راهنما *** چونکه دیوانه مرض دارد و فرزانه غرض

بلبل از گل نکشید آنچه کشیدم ز تو من *** گل به بلبل نکند آنچه تو با من کردی

گر پاک کنی دل را این آینه می گوید *** از صدق نگر در من تا نقش صفا افتد

خلق از من نا امیدو من زمردم شرمسار *** بهر مردم نخل بی بر، مزرعه‌ی بی حاصلم

در پشت پرده‌ای که بشر حقه ساخته است *** شیطان دعا کند که نگردد دچار ما

شعر گذارد به امیریت نام *** کالشعراء امراء الکلام

غیر از خدا شناس نباشد خواص خلق *** عامی همان کس است که گردیده دام ناس

من نگویم که نکن جهد و نکن سعی بلیغ *** سعی بنمای ولی کار بدست دگر است

تا به میزان عقولت به ترازوی دو گوش *** سخن خویش نسنجی به سخندان مفروش

کن توکل به خدا در همه کار *** که خدا ساز توکل بناخت

هرگز مگو دروغ که شخص دروغگو *** افتد ز اعتبار و به مغزش رسد فساد

چون طبخ پخته باش بر خوان اهل دین *** بر فرق هر منافق دون چون حسام باش

نیست در خاطر پریشان آنکه باشد اهل ایمان *** آنکه باشد اهل ایمان نیست در خاطر پریشان

ص: 264

فرزند من تو گاه بکن فکر باب خویش *** آن بوده است چون تو گرفتار دام ناس

قصه مغفرت بگودم ز عذاب کم بزن *** حرف نصوح و توبه اش هست از او مثالها

تا توانی به همه پند بده *** جنگ کن جنگ تو با ناهنجار

گر بر دگران خرده نگیری مردی *** گربرسر نفس خود امیری مردی

گربرسی از طلاکوب انقلاب از بهر چیست *** گوید از بهر ضعیفان شد بنای انقلاب

ص: 265

بسمه تعالی

جَاهِدُوا بِأَمْوَالِكُمْ وَأَنْفُسِكُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ ذَلِكُمْ خَيْرٌ لَّكُمْ إِنْ كُنْتُمْ تَعْلَمُونَ

با اموال و جان های خود، در راه خدا جهاد نمایید، این برای شما بهتر است اگر بدانید.

(توبه : 41)

چند سالی است که مرکز تحقیقات رایانه ای قائمیه موفق به تولید نرم افزارهای تلفن همراه، کتاب خانه های دیجیتالی و عرضه آن به صورت رایگان شده است. این مرکز کاملاً مردمی بوده و با هدایا و نذورات و موقوفات و تخصیص سهم مبارک امام علیه السلام پشتیبانی می شود.

برای خدمت رسانی بیشتر شما هم می توانید در هر کجا که هستید به جمع افراد خیراندیش مرکز بپیوندید.

آیا می دانید هر پولی لایق خرج شدن در راه اهلبیت علیهم السلام نیست؟

و هر شخصی این توفیق را نخواهد داشت؟

به شما تبریک میگوئیم.

شماره کارت :

6104-3388-0008-7732

شماره حساب بانک ملت :

9586839652

شماره حساب شبا :

IR390120020000009586839652

به نام : (موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه)

مبالغ هدیه خود را واریز نمایید.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان - خیابان عبدالرزاق - بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای - کوچه شهید محمد حسن توکلی - پلاک 129/34 - طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: 03134490125

دفتر تهران: 021 - 88318722

بازرگانی و فروش: 09132000109

امور کاربران: 09132000109



مرکز تحقیقات رایانگی

اصفهان

گامی

WWW



برای داشتن کتابخانه های تخصصی
دیگر به سایت این مرکز به نشانی

www.Ghaemiyeh.com

www.Ghaemiyeh.net

www.Ghaemiyeh.org

www.Ghaemiyeh.ir

مراجعه و برای سفارش با ما تماس بگیرید.

۰۹۱۳ ۲۰۰۰ ۱۰۹

